میکروفیلم تهیه شد

آستان قدس

۱۳۸۴ /۶/ ۴

کتابخانه آستانقدس

اسم کتاب بیاض اشعار (۲۶)

۱۲۱۹۷

مصنف

مؤلف

خطی نستعلیق شکسته

چاپی (۲۴ سطرها)

سال چاپ یا تحریر .... عدد اوراق ۱۰۷

جزء کتب ادبیات .... شماره خصوصی

شماره عمومی ۱۲۱۹۷ .... شماره قبض

واقف اهدائی کاظم مدیر شانه‌چی تاریخ وقف اهدا ۱۳۴۲/۸/۲۰

طول ۱۴/۵ .... عرض ۷ .... شماره صفحات

١

میان شبحون کوه کجا بر به کان — که کردن کشت از و برگه صحرا
اگر خواهی نشان حور کن لاله صحرا — وگر خواهی نشان کوه سنگ از بر گردد
ز آهنگ ابر سایه در باشاخ ز معلم — زبهر باد افزاری بعنبر خاک منجوان
که بر باغ سد اکنون نهان کهف الف — که بر دشت سد اکنون نهان کهف غار
بعلاطون جستی درون باغ — که بر دشت کاروان آمد باغ از جلی
عروس امروز همی خندد بباغ اندر در — زبهر چشم به بلبل همی خواهد بر افشان
بنفشه مرز را دارد میان عنبر بار را — شکوفه ساجها دارد میان لولو منثور
چمان چون عنبر اکنون نشان مشک تر — خیال چون زعفران فراز آورد ارگو
اگر گنجی باد آورد با مر زو کهان — که هر کام صد گنج باد آورده از
بخند و لاله صحرا لبان چهره — مگر مدار ابر گردد لبان در محنون
نه بود ملک اندر باغ جز بر لب دو — چو مر آهو اندر دشت جز بر قلب
رز آن شجری در باخت نمی دوی گلاب آید — به دو درشت بد زری نگار مرغ
نرد کردش زدی ار بکرد و رنگ زردی — که سر تاج بر مرکب و رنگ
اگر یک زلف بفشاند دو صد دل زود — وگر یک چشم بکشاید دو صد ار
کی گر بشنود صفحش با مش بر بود عاشق — کبر کو مشک و چه دش بهرا و محسون
نسیم لطف او گیتی همه مشکین کند — نشست او رد و زرم شاه زرم افروزد
چراغ دهر افزاید الکه بود ان کو — بد بس از روان رسیدان دلش از
ز دهر او بدید آید نگار دل اندر — زرکش او بدید آید میان اندرون
زبهر کف او لولوی اندر بود پنهان — درجم تیغ او آهن که اندر بود
رو بر دیگر دل اندر که بر دار ار بکه — رو بر سر ان ده که رحیاک
رو به بزم حسد ابد هدادی فر کار — رو بر زرم حسد انداسی دشمن

کم آوردن

که گر دهان این قصه در آن گمراهی [illegible] — که چو رسد این قصه در آن [illegible]
اگر خاطر دل بر آسمی که گنجش [illegible] — همی چو آشفته‌ای بگوی در [illegible]
ولیکن چون نور او در آنکه بد طالع میمون
الا ای [illegible] و ترس کجا باشد [illegible] — الا ای ماه شکر و [illegible] کجا باشد [illegible]

هر احوالات را در نزد [illegible]
بد [illegible] را در کام شکرها [illegible]

جهان هم همه رزان زلف تابدار سیاه — که گاه پرده لاله است دگاه معجر
چو قامت شمشاد است کز بنفشه [illegible] — چو جان ز هر نهان است کمینه دار سیاه
به دوران سگی [illegible] و تیر که رخ [illegible] — اگر تو سگی [illegible] و تیر که رکاه
نگاه ز [illegible] رسم ساده بار جای — نگاه [illegible] از رسک پرده باز گاه
که از عبیر کند بر مه دو بنفشه زره — که در بنفشه کند بر گل شکفته کلاه
هزار توبه صد ساله را بداد بباد — هزار زاهد صد ساله ره ببرد از راه
خبر [illegible] ز روز [illegible] — نشان دهد [illegible] جایگاه
چراغ [illegible] شهرها [illegible] — که شهرها [illegible] ز شهرهای سیاه
هنرهای [illegible] — جهان گشایی و [illegible] فرزین در گاه
اگر بجای [illegible] — دگر سلامت خواهی بجز ز آتش [illegible]
هوا [illegible] از جان [illegible] — [illegible] ز [illegible] بجا
اگر بکوه رسد با خشم او یکبار — دگر بگاه رسی باد مهر او [illegible]
ز [illegible] هزار ناید کاه کند کوه — ز [illegible] هزار ناید که کرد کاه
صدای [illegible] — که [illegible] دارد همی که [illegible]
ز بهر آنکه کمان است [illegible] نگار — ز بهر آنکه کمان چشم او همیشه براه
[illegible] — [illegible] که گناه [illegible]
ابا [illegible] تو کار [illegible] همیشه [illegible] — ایا ز تیغ تو کار [illegible] سیاه
نه با سپاه تو [illegible] — نه با سنان تو [illegible] سپاه

مه نیسان بشستن گه کرد بره کابل
که گرد از کف از دور که صحرا گرد از دود حون

اگر خواهی نشان حون که کی لاله ز صحرا
وگر خواهی نشان گو مشک از بر گرد دو تن

ز رنگ ابر سایه ما باشاخ ز لعل
ز بوی باد افزاری بعنبر خاک ز مغول

کی بر باغ سدا که نهان گفته الف
یکی بر دشت سدا که نهان گفته فارن

بعقلا طرح وحسی درو از باغ سداری
که برنت کاروان آمد باغ از چین شعل طرل

عروس امن همی خندد بباغ اندر در
ز هم چشم به بلبل همی خواهد برد افسون

بنفشه مرز ا داره و میان عنبر بار را
سکره سا جها دارد و قبای لولو مکنون

چالی چون عنبر الکشتان بند سلسله
خالی چون زعفران قرار اورا درکون

اگر کنجب باد آورد با مروی تهان برد
که هر کام صد کنجه باد آورده بار بر

بخند و لاله زصحرا لبان خهنه پلیلع
بکرد ابر بر کردن لبان ندر محزون

نه بود ملک اندر باغ جز برلیه قتنا
چو زر آهو اندر دشت جز بر قلای زرد

روان جوی در باغ نمر دی کلاب اند
به دو در دشت ببد زری نگار هر یک گلگون

بلند گردش زردی اربکردو رنگ زری هم
که بس آب اندر کبود رنگ ز فلون

اگر یک زلف بفشانه دو صد دل زور اگر
دگر یک چشم بگشاید دو صد دل از کید زنجر

کی گر بشنود صعبی باشد بشود عاشق
کی گر کوه بشکد خهدش بشود دو مفتون

نسیم لطف او کیتی همه شکلی کند که
لب داره زبر لم شاه به زم افروز افزون

جراغ دهر او ان صبح آنکه بود کلاه بداری
بدیس ز جوان بر شیران دیش از انس

ز دهر او پدید آید نگاهبان اندر ری سان
ز کلی او پدید آید به نیسان اندرون

ز هم کف او لولوهات اندر نشود بنهان
در حکم تیغ او دهر بس اندر نشود

ز مور دیهر ان اسکه بردار از سکه در
ز نور ماه سیران که ضحاک

ز مور بزم خنده مدادی زر کاشت
بر دور بزم چرا کسی دهر او دارد

کم کردن

که گردون این قصه در آن نگه آید ... / که چون سر این قصه در آن یاد کرد

اگر عاقلی به آسمی که گیتی بسان از / همی چو آشفته‌ای نکویی در [illegible]

ولیکن چون نور او را بد طالع [illegible]

الا ای نکو زنی و رسی یکه باشی ز کار نیو / الا ای [illegible] نکه باشی [illegible]

هم احوالات او را وزیر [illegible]

بد اثرات را در کام [illegible]

همانا مرا همه روزان زلف تا بر آر سیاه / که گاه بر ده لاله است رکاب معجر

چو قامت شمشاد است کو زلف بی زوال / چو جان ز هر [illegible] است کمند آزار سیاه

هر در [illegible] ونیز یکه رخشان / اگر [illegible] زنیز [illegible] رکاه

نگاه [illegible] رسم [illegible] / نگاه جنبش [illegible] باز کاه

که از عبیر کند بر مه دو بنفشه زره / که از [illegible] کند بر گل شکفته کلاه

هزار [illegible] صد ساله [illegible] باد / هزار [illegible] ابر دراز

خبر ره [illegible] / نشان [illegible] پناه

چراغ [illegible] شهرها [illegible] / که شهرها [illegible] شهرها پناه

هنرهای [illegible] / جهان گشای [illegible] فرزی [illegible] کاه

اگر [illegible] / وگر [illegible] آتش کوه

[illegible] / [illegible] فلکه بجاه

اگر بکوه [illegible] چشم [illegible] / وگر نگاه [illegible] مهر [illegible]

[illegible] / [illegible] گرد کاه

[illegible] / که [illegible] دارد [illegible] که دیگاه

[illegible] / [illegible] چشم او [illegible] راه

[illegible] / [illegible] گناه [illegible]

[illegible] / [illegible] پناه

نه با سپاه [illegible] / نه با سنان [illegible] پناه

دمی مباد ز خرگاه جهان بحشمت کمال　　شگفت نیست که بر آسمان زند خرگاه
دل ولی بکمال و دو ماه راست کنند　　بقیر هست روان عید کنند تا ماه
دران زمین که یکی روز رزم ساخته　　پلنگ و شیر بجوی اندرون کنند شناه
نه آگهست ز راز دل تو چرخ بلند　　ز راز چرخ بری نیست رای تو آگاه
نیازمند بپایت کنند قصد همه　　ز بی نیازی شان لب عقد زر داده
گر ابر مدح تو دری در آستین باشی　　زمانه دارد دست بدی ازو کوتاه
تو پایوری همه کس را دیار رحمت است　　تو مرتضی همه کس را و مرتضی تو اله
بنام دولت و اقبال اقتران تو هست　　عروس دانش و فرهنگ را تو شاه داماد

همیشه تا بود اندر شمار ماه و سال
همیشه تا بود اندر حساب روز و شاه

ای جان همه از آرزوی روی تو تابان　　تماشای که روی تو است ای دل و جان
زهره همه در چاره تو داده همه در　　کاروبار همه در چشم تو داده همه ایمان
از درج تو نور بر چشمه خورشید　　وز در لب تو ظلم بر چشمه حیوان
کردی دل ما خسته بدرد غم عشقت　　کردی بر ما خسته بدرد همه جان
این دل چه که کرد که ز عشق تو آواره　　در چاره او کرده ای هست بیابان
با دو لب حوران همه داروی غم عشق　　با چاره کن و در کشش از چاره کنان
حوری ز ره تو که ز مرادایم هست　　حوری یار گرد تو اداییم سمان
مانند دو سیاره و در چاره آن شد　　بر طرف دو سیاره دو چاره پنهان
از آتش دل بار به آتش آن این　　از آتش جان بار بسی بهان آن
دشوار ز ما هیچ و دشوار دهی دوست　　ایمان بر ما دل و جان بری جان
ز دلم بر اساس تو بازی دشوار　　ز دلم تو دشواری و بازی جانان
چه اگه زبان دیر ز دولت زیانم　　از دیر شه هست برانوار و جوان
سرور رزکان ملک عالم الیعصر　　سالار امیران ملک گیتی جهان
اهم حرمت آمده اهم رحمت و دنیا　　اهم پایه آسمان آمده اهم پایه ایوان
صد مسکن دوران همه اوراکه هست　　فرمانبر او را همه آفاق بفرمان

ازکرم

ای کلک تو گفتار کریمی را معنی / وی طبع تو دعوی حکیمی را برهان

مدحی که بنام تو بود گرچه بود بد / آنست که مانند همی حرف ز فرقان

از بخشش بسیار تو و دانش بسیار / از جود فراوان تو و فضل فراوان

ملکست بتو پاینده تر از جان به بنیاد / شاهی بتو معروف تر از نامه بعنوان

شدروان بود از مهر تو پاینده چو جان را / حورا بود از کین تو ماننده شیطان

وانکه که دل از طلعت تو گردد خرم / وانرا که لب از نعمت تو گردد خندان

روزی همه عمر نبیندش غمگین / باری همه عمر نیابدش گریان

با تیغ تو از ابر سنان گرد برآید / با دست تو از سنگ زمی برخیزد طوفان

از ساعد و بازو خبر آرد بتو حاجب / وز قاصد و سایه خبر آرد بتو دربان

گویی که همه قسمت کیتی بتو داد این / گویی که همه ملکت عالم بتو داد آن

کی ز مغیلان کند او رنگ بنفشه / بهر بو بنفشه کند از خار مغیلان

هرچند بکیلان همه شب باران بارد / هرچند همیشه ابر اندر باران

گر ابر سخای وری گوهر بار آید / در آتش خشم تو بیابد بکیلان

یکروزه بده باز بکیلان نبودم / هر شهر بخیزد بشبی ده ره سیلان

آمد ملک چو رسیدان بنظاره / چون گوی زنی با حشم خویش بمیدان

چون زهره زمیدان گوی بازآید / مانند شهاب اندر آن گاه سوی میدان

در آرزوی آنکه ز چوگان کنی او را / هر ماه شود ماه لبان بر چوگان

چون ماه برد گردان اندر خم گردون / آن گوی تو زاندر خم چوگان همه گردان

در طاعت تو دارد یزدان همه کس را / زیرا دل تو نگرزد از طاعت یزدان

نه در سحر زر دل بخشنده تو بحر / نه زر سخا را کف بخشنده تو کان

هر کهتر جانی بنیزه بکشد شعر / احسان تو کرده است مرا بهر چنان

خاصه که ز تیر زم فرمانا اجرا / خاصه که ز تیر زم فرمانا دیوان

تا پاره آهن شود رخنه تا چند / تا نقره سپیدان شود کوره بزندان

از تیغ تو رخنه شود پاره آهن
ور سر تو بوده شود نقره سپیدان

شنبه بامدادی و اول مه آذر
زخمه بر ابریشم بعود و عود بر آذر

باده فراز آر و دل برنج منگار
شاد دل از یار باش و باده همی خور

ای بت عیار فتنه بت فرخار
ای بدو رخسار چون دو لاله بربر

عارض چون لاله برگ زلف سیاه
بالا چون زیر ماه شاخ صنوبر

چون بشنید باه ماند خورشید
چون بخرامد بسرو ماند و عرعر

گلکش خوانم نه برد و کلک ز تاثر
نا بتش گاه گاه ماه و خور بمنظر

کلک قدح کش که دید و سرو کله کش
ماه بمجلس که دید و خور بلشکر

گر نه ابی جادوی که بر زلفش
گاه چو چوگان چرا شد گاه چو چنبر

گرد جبلش [illegible] شده ساج
گوهر خالش نزد در چنبر عنبر

گلش چو رویش [illegible] گشته گلشکر
سرو چو قدش ندید کس شده گلشکر

زلف بر ماه همی نسوخ دو دانم
جان بر آمد بی ملعب چو شنگر

گشت خم لاله گون ز آذر مهرش
همچو جهان زرد گون شد از مه آذر

لشکر آذر کشید چادر زرین
گرد همه باغ و بوستان و کُه و در

باده همه برد و برگ شده زرد
چون رخ بیمار در سوی عاشق مهجور

شاخ گل از ان شده چو زر زرگری
برگ درختان شده چو زر ورق

آمد بر گو و زرد چون زنخ سنبل
دامن و دامانش چو اف و مکنید دو پر

لاله سیراب رفته امده آلی
سوسن آزاد خفته خاسته عبهر

ست و رنج امده بباغ دارد بان
کشته طوفان ز رخت و باد معنبر

چون هر جب بیرنج ز گرد باد
شاخ دی از باد و بار خفته که تر

کو ببنگام عرض لشکر سرند
سجده کنان پیش او بزرین مغفر

ماه ظفر ابا [illegible] ابو نصر
ان که دیهای بر ملوک مظفر

ان که ببزم اد کار قیصر و [illegible]
ان که برزم باد کار سکندر

دلش همه دامن است و دست همه جو
خاکش [illegible] همه

کام حسودان از از همه نو خرنگ
دیده خصمان او همیشه بود تر

ازبر

زاب کرمیش ملک پر رنگ بود خر | زانش خشمش یکا سرزار بود شر
سایه مهرش اریه بیت برزاید | بیک نباید بخشم خلق خوعصفر
که هر اصلیش بیت و نو هر بن منشت | این در تسکای کم بود بجهان در
سع نکو هر بود که زخشم برارد | اولست خواهی که رحم دارد آر
تا بتوان ای فسی که بیت از در راه | راه نکرد خرد نکه بیت دیگر
از ملک اوراستی و داد جهانی | کز تو رحه نشت هیچ خلق برادر
هر که بود نصیحت به ز جو ید | یکی زخوبه هر انکه بهتر آخر
سخت بود بش شد کان تو بهده | هیچ نبود خشش کار ای ز جاکر
کا خدا اگر با رضای تو بند به جان | تو هم اگر بر خلاف تو شهد بر
کا فرخیزد میان محشر نو من | مومن خیزد روز محشر کافر
روزی دمر که میان مجلس و ایوان | راحت و رنجی بود که خاتمه حیحر
خشم تو بد خواه را سوز چون برق | فر نور سکوه باید چون خور
سع ز بحر است و موج او به آتش | دست تو دریاست و شهد از به کوثر
نعمت بیت فزون ز نعمت جنت | هنگامه بیت فزون ز نهیب محشر
تا باشد در دولتش سکه بر علی و آن | منش تو اگر سکه بود [illegible] هیچ

باد رسادی عدوی جان تو دردش
جان فرما و از [illegible] تو اکز

مادری را اگر دا باید [illegible] بان | بچه او را اگر [illegible] ودن
بچه نباشد حلال د و ر کرد ن | بچه که حاکی بشر با در بستان
بچه او را او و کرد [illegible] شوان | تا بش [illegible] بخت [illegible]
نخورد شیر [illegible] تماشی | از پر اردی [illegible] اما ن
انکه شاه [illegible] زاده داد | بچه زندان [illegible] در قربان
جان سپاری بجنس بچه اورا | همت سار دو خرد ماند حیرت
از خود [illegible] جان [illegible] بلند | جوش برارد بناله از دل تو ران

گاه زیر زیره گردد از غم دگر بار   زیره و زیره همچنان رانده چو باش
از زبر آتش که بخواهی بالود   چون شکر لنکی زغم بجوشه چرا
بار شکر دار اشتری که بودش   کاغک بر آرد زجسم راند سطال
مرد خسی کنهاش پاک بگیرد   تا بشنود زکنیس و گردد رخشان
اجر کار رام کرد و بحد سر   هاس کند استوار مرد نگهبان
چون بشنید نام وصایی کرده   کوه نادت سرح کرد و مرجان
حضه از نسخ چون عشق بانه   حضه از لعل چون تکمین بر جان
ورس موی کمان زری که ملک تیج   بوی گلاب داده مشک عبیر بابان
هم لغم اندر همی که ارزد جوش   تا که بهار و همه میان
انکه اگر بمشد دلش نیابد   حسمه خورشید را انیسی تابان
در سلور اندرون عیسی گوید   گوهر سرخ لکه کلیف بوسی عمران
رفت بود راد مرد و کیست دلاور   گر بخندد رو روی ارز گلستان
و آنکه شادی که هیچ بخورد زرد   ریح نه سید اوران وردد اجران
اندو دو سالم را بجمله زنامه   سادی تو ذرا زری سارد و همان
ماهی جوش که سالخورد بود چند   جام بکرد فراز نحنه حلقات
سهل با مرلب جشن بنگاه   از کلک دار با سمان دحری الوان
نعمت فردوس گستریده زهر سو   ساسه کاری که کس نسازد جوش
جامه زرین و فرشهای نو این   سهر […] حلس و بجهای فراوان
رنط عبیر و لوبهای نوادی   حک غل برد خامه جهان
یکصف سران معنی سسه   یک صف جران و هر صالح دهقان
حروری تخت سکان دسته   ساه ملوک جهان و مهر فراخان
زرگ برادران پای کس صف اندر   هر یک همچون مهر ده نصفه دربان
هر یک ربربان گرد نهاده   انس جی سرح و حمد لعل دکان
باده در انبه دهی مرصع زخوان   بچه خاتون زرگ و بچه خانان
چو یکه بکرد و سد حید شادی   شاه جهان […] دوم
در کف زرگه ساه چشم نگاه بنی   قامت جان سرو و زلفهای جو چوکان

اادر

زان پس چون سوی ساقی آیدش / یاد کند روی شهریار سجستان
خود بخورد نوش و اولیاش همیدون / گوید هر یک چو می بگیرد شادان
شادی بوجعفر احمد بن محمد / آن مه آزادگان و مفخر ایران
آن ملک عدل و آفتاب زمانه / زنده بدو داد و روشنائی گیهان
آنکه نبود از نژاد آدم چون او / نیز نباشد اگر نگوئی بهتان
حجت یکتا خدای و سایهٔ اوست / طاعت او کرده واجب آیت فرقان
خلق ز خاک و ز آب و آتش و باد است / وین ملک از آفتاب گوهر ساسان
فر بدو یافت ملک تیره و تاری / عدن بدو گشت نیز گیتی ویران
گر تو فصیحی همه مناقب او گوی / ور تو دبیری همه ثواقب او خوان
ور تو حکیمی و راه حکمت جوئی / سیرت او گیر و خوب مذهب او دان
آنکه بدو بنگری بحکمت گوئی / اینک سقراط و هم فلاطن یونان
ور تو فقیهی و سوی شرع گرائی / شافعی اینک و بوحنیفه و سفیان
گر بگشاید زبان بعلم و بحکمت / گوش کن اینک بعلم و حکمت لقمان
مرد ادب را خرد فزاید و حکمت / مرد خرد را ادب فزاید و ایمان
گر تو بخواهی فرشته که ببینی / اینک اویست آشکارا رضوان
خوب نگه کن بدان لطافت آن روی / تا که ببینی بر آنکه گفتم برهان
پاکی اخلاق او و پاکی رادی / باطن یک رنگ و با مکارم احسان
ور سخن او رسد بگوش تو یکبار / سعد شود مر ترا نحوست کیوان
ورش سپهدار روز کین بهبینی / هم نگوئی که زنده گشت سفندیار
سام سواری که تا ستاره بتابد / اسب ندیده چو او سوار بمیدان
باز بروز نبرد و کین و حمیت / گرش ببینی میان مغفر و خفتان
خوار نماید ژنده پیل بدان گاه / ورچه بود مست و تیز گشته و غژمان
دشمن اگر اژدهاست پیش سنانش / گردد چون موم پیش آتش سوزان
ور عدو او است سنگ خاره و بهرام / کوه به شمشیر او بود دگرگان
باز بدانگه که می بدست بگیرد / ابر بهاری چو او نبارد باران
ابر بهاری جز آب تیره نبارد / او همه دیبا بتخت و دُر بانبان

باد کف او رسن عطا که ببخشد — خوار نماید حدیث قصهٔ طوفان
لاجرم از جود او سخاوت او لیست — رنج گرفته مدیح و صاحب از آن
شاعر زی او ز روی دهر و دشت — باز ز بسیار بار گردد حملان
مرد او سینا از نو حشر ور — مرد سخن را از او وظیفه دوان
بار انعام عدل و داد او ز خلق — هست کسی چو اوی ملک سلطان
زود سازد ضعف بحر وی زر — خور عیسی برد او و نه عدوان
نعمت او گستریده بر همه گیتی — تا که کس از نعمتش عیسی عریان
بسته کسی از او بیابد رحمت — خسته کسی از او بیابد درمان
دولت سد رود کباد ببخشد — خشم برآرد بعفو گشته و غفران
گرچه بیک گام حلم کردن او — کودک شاه است که کس ندیده چنان
ای ملک عمر زر و خسرو پرویز — دولت او لیوز دیسم اهوی لان
عمر و لیث زنده گشت مدار — تا چشم حاسد ان زمانه دلان
رستم زال اگرچه سخت برگشت — زنده بدولت تا رستم دستان
ورچه بکوشش محمد حسن بوی — ورچه گهر تیز دهم حسن سلطان
کعب فدای هر سر حسن از ازار — آنکه بکوی جانکه باید میزان
اینک مدحی چنانکه طرف مرا او — لفظ همه خوش و هم معنی آسان
مدح همه خلق را اگرانه مده است — مدحت او را اگرانه نه زبان
هست سکعی که رود که بجای جای — خیره شود بی روان و بانه حیران
گرنه مرا تو عمر دلاور کردی — وانکه دستور آن کرده عدمان
زهره کجا بودی نعمت مدح اهری — گر ز دو قصیده گفتی بزدان
مدح رسول است عذرم بربار — تا شنبان بحت میر سبقه زان
عذر رهی ضعف زبان تو ابری — گو بین حسن از رسانه بر سان
دولت میرم همیشه با دبرافزون — دولت عدای او همیشه نقصان

طلعت تابنده تر ز طلعت خورشید
نعمت تابنده تر ز خوی دهقان

زین برگ رزان زرد چو رخسار منان　　گشت آب رزان سرخ چو روی دو جانان

وین باده رزان سرخ رخ زرد من زان　　حکمی که چه او مدد کند هست صواب آن

گر آب بر دار گل و گلزار مه مهر　　تا هر بار است تا ابر رز کاران

تا زاغ بیابان در باغ وطن ساخت　　زین بلبل خوشنالک سوی کوه و بیابان

بیدار شده نرگس و نارنج و لیمو　　در خواب گران رفته گل و لاله خندان

این هر دو بیدار چو مست و رخ عاشق　　وین هر دو بیدار چو روی لب جانان

تا در کف نور بنوشته سر کرده　　از باد به باغ چو بهار است گلستان

ای حور زره پوش و بت ماه بیاسای　　ای سرو خرامنده و خورشید درخشان

از مشک فروشنده بخورشید در زنجیر　　وز غالیه پوشنده بگلنار دو چوگان

بس لب و دندانش بکس گریه‌ای زند　　خون کرد دلم لب فغفور بدندان

ترسم که بتو انگیزد ایمان ز دلم　　تا بر رخ او کفر ظفر یافت بر ایمان

او را بنجز مدم ماه و بهشت ازوی　　او را بکرم مدم بهل و بهشت اندر جان

جان و دل بهشت سزاوار مدارا　　چون ملک جهان است سزاوار محبان

خورشید همه میران و لشکر که بپرد　　بر دامن بری و چشم زی نظر رضوان

گر نعمت لعمان بسی راز بخشد　　بر روی ننهد منت که لاله نعمان

روز و شب از آن است که ما می‌الد　　کو هست جهان را شب و روز نگهبان

تا زرد کند باد خزان برگ رزان را　　تا سرخ کند گل را باران بهاران

چون برگ رزان باد دو چشم تو چون باد

روی تو چو گل باد ز می سرخ چو باران

بی آتش اندر دان و بی گمان آمد　　این رنگ بی آن و آن از زاری بی گمان

آن دهان بی لب را رام دایم در میان　　و آن میان بی گمان را رام دایم در میان

در پیش دو ابرو سه اندر دو در ای تاک　　همکس دیده لب دو هر کرمیان تا روا

تا بدیدم رویش اندر امان از عشق او　　دیده کردم تا روان از طبع لولو امرا

گر نه عاشق بر دو رخ و لعل رخ چو زر است　　چون دل عاشق زرست آن گل ار یک تن

گه بود گرد خش کردان چو گلستان شد　　گاه بازان از ما کوشش چو آتش و جان

قسم

درع پوشان ز جوشن و سنگ پرنیان زر / نقش بر برگ لاله زلفش بر ارغوان

گاه گردد همچو چوگان گاه گردد همچو گوی / گاه گردد همچو گرگ و گاه گردد همچو کمان

گاه شد کبریت ... گاه ... / گاه گلزار ... گاه دل ...

پیش ... او ... / پس روی او ...

مرزبان آسمان اندر ... / هر که از ... سروان ...

نامه‌دار آمد از ... / نامه‌دار ملک ... نوشروان

شاه ابو منصور ... که داد عدل او / از جهان ...

او ... عدل ... / ناورد ...

که ... / مردم ...

هر که با او ... روان و هر که با ... / هر که با ... زبان ...

... او ... / هیچ ...

ای ... گوهر ... علم / وی ...

فضل ... / چو ...

تا ... در جهان همچون فلک ... / تا ... در جهان همچون ... جهان

گاه بزم آرای تو ... فلک / بزم ...

... / ...

مردم بسیار ... / ...

خسروان ... / برگ گل ...

تا ... اندر ... / تا ... اندر جهان

هیچ ... / همچو ...

با ... / ...

کس ... اندر جهان ... / ملک ... از جهان ...

... / خاک زیر پای ...

... / زعفران ...

تا ... / تا بود ...

باد روی تو چو ... بهاران روی گل

روی خصمت چو ... برگ ...

همم غلام چه ادهم زلف غالیه‌گون | که هست چون دل من زلف او دگرگون

رخ چون [illegible] همه روزه دو دیده و دل من | یکی به آذر ماند یکی به آذریون

ز تاب باده جانم به آذر برزین | ز آب دیده چشمم به رود [illegible]

جگر به باده حال من اندر آتش آل | جگر [illegible] چشمم ز آب دیده سکون

همی ندانم کز هجر چند پیچم چند | همی ندانم کز دست چون شکنجه چون

به بوی اش دارد جان مرا ولی هوا | حکایتش دارد جان مرا ولی جیحون

ز بس کزین دل رخ چون من زاند خونش | ز بس دو دیده همواره من ز [illegible] خون

رخ چون [illegible] ز لاله در صحرا | ز لف [illegible] دو دلم [illegible] گردون

فروغ لاله چو عذرا ز جلوه با وامق | چو [illegible] بگریه با مجنون

رخاک توده [illegible] باد سمان | ز سنگ خاره [illegible] کوه [illegible]

سمن [illegible] همچون پری کرده زار | [illegible] چو پری [illegible] افسون

شقایق [illegible] لاله کوه | [illegible] لاله گون

[illegible] خاک [illegible] بنفشه [illegible] | ز [illegible] مکنون

ز سنگ خاره [illegible] | ز [illegible] پرون

شکوفه ریخته از باد [illegible] شمال | چنانکه باده لولوی از [illegible] گون

هر آنچه [illegible] ارم [illegible] | هر آنکه [illegible] نهان قارون

[illegible] کلاه در سنبل | نسیم باد [illegible] کوه [illegible]

همی [illegible] ز شاخ رزان [illegible] | چو خصم [illegible] امروز افزون

[illegible] | که هست طالع او [illegible] طالع میمون

زبان [illegible] بمدح او کردار | روان عاقل [illegible] موزون

بطبع [illegible] مقبول است | که [illegible] مفتول

[illegible] بود [illegible] | درم [illegible]

[illegible] همه گنجهای اسکندر | که [illegible] همه [illegible] افلاطون

ز دست ادیب شده لؤلؤ بحر متواری — ز تیغ ادیب شده آهن لعل در خون
ستون دانش و دین دارد از هیبت تو — همه زر ز تیغ و دست و شمشیر بیرون
هر آنچه [illegible] مگو ز جای اندر — نهان خاک همی زر اکنون
بود روان عدوی تو با عدالت عدل — بود [illegible] نوای تو ناظر معزول
مگر ز تو کس اندر جهان رواداستان — که همگی اندر جهان ز مهول
اگر [illegible] اراده‌ات تو چنین کنند — اگر ز تیغ تو آید خیال در جیحون
نهان کردن [illegible] روان گشته — نهان گشت انجم روان بود گردون
دهان بمدح تو گوید گهر آگنده — زبان بمدح تو گویا [illegible] مشغول
همیشه تا [illegible] — همیشه تا [illegible]
[illegible] روز [illegible] نهان — هزار روزه [illegible]

یکی موشح در طاعت [illegible]
یکی [illegible] برم [illegible]

[illegible] چو کمان زلفکان چو کمند — لبانت [illegible] عقیق از [illegible]
[illegible] لاله [illegible] عقیق [illegible] — نگارا [illegible] تو [illegible] بند
شکفته نرگس داری زیر خم کمان — دمیده سنبل [illegible] زیر [illegible]
بخط جادو [illegible] — [illegible] عقیق [illegible]
دو چشم و دو لب دو رخ و دو زلف — نشاط و [illegible]
[illegible] بر دل [illegible] چند گونه دام نهاد — [illegible] چند [illegible] بند [illegible]
[illegible] و چشم همی [illegible] — [illegible] چشم همی [illegible] بند
برنگ [illegible] تو [illegible] — [illegible] زلف [illegible]
[illegible] زلف [illegible] — [illegible] دو چشم [illegible]
دگر نه [illegible] — و گر نه جان [illegible]
تو [illegible] زلف [illegible] — [illegible] روی تو [illegible]
چو [illegible] دو رخ تو — [illegible] اندر [illegible] زند
دلم زلف [illegible] چشم [illegible] — اگر [illegible] دل [illegible]

[illegible]

ز هیچ بند نترسم که طبع من بگشاد — عطای حضرت کشورگشای دشمن بند

بلند رای و بلندی فزای بونصر آن — که نیست پایهٔ بارگاهش آسمان بلند

ملک نهاد و ملک سیرت و ملک دیدار — ملک نژاد و ملک همت و ملک پیوند

نهال رادی در باغ مردمی بنشاند — درخت فتنه از بوم ملک برکند

بسا کسا که وی از بند شاه بداد آزاد — که روزگار زدشان درون آور بند

جهان بنازد از او در سایهٔ لاش جان — که جان ما در روز آوردم ... پند

عدو ز خنده تیغش همیشه نالان — ولیک زبانه زیرش همیشه خند و خند

بهیچ وعده او در نبود تأخیر — بهیچ لفظ وی اندر نبود ترفند

چو دست زنهد او در رکاب ... — بجای تیغ ملال ارزد ... کمند

هر آنچه داود ز انسان ... — هر آنچه قارون از انجم ... بکند

بگاه بزم ... — بگاه رزم ... برافکند

هر آنچه ماه ار ... — سام ... کر دست ... نشیند

بجود ... — بفضل ... دانشمند

... — ... خند

جهان ستوده شد اندر جهان ... — که هرچه گوهر ... بکند

اگر بخواهی کرد ... — هوای ... جان ... پیوند

... — ... فلک ...

بماه ... جام می ... — ... کی ... ستمند

... مراد تمام — مراد ... کند

ز ایزد خدای ... — ... دادرد ...

... — ... دهم

همیشه تا که ... — همیشه تا که ... بند

چو بنده باد بر دولت دشمنان تو یار

چو زهر باد در کام دشمنان تو قند

حکیم سنائی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای در دل مشتاقان از یاد تو بستانها | ز حجت بیچونی از صنع تو برهانها
در ذات لطیف تو حیران شده فکرتها | بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
در بحر کمال تو نقصان شده کاملها | در علم قبول تو کامل شده نقصانها
بر ساحت اسرارت برداخته مغزها | بر روی هوا از دود افسرده اجزا ایوانها
در نور درین ایوان افروخته انجمها | از آب دران ایوان نوش بنباشته تنها
مستان تو از شوقت در کوی تو سرگردان | از خلق جدا گشته خرسند به خلق تنها
از سوز جگر چشمی چون حقه گوهرها | از آتش دل آهی چون گشته مرجانها
در کوی تو چون آید آنکس که همی بیند | در گرد سر کویت از نقش پا پا تنها
چه خوش بود آن وقتی کز سوز دل از تو | در راه تو بیکی زیر از دیده گلستانها
در راه رضای تو قربان شده جان اکنه | از درد فرقت تو در دیده شده قربانها
از رشته جانبازی بردوخته دامنها | در ماتم بی باکی بردریده گریبانها
صد کشته ملامت ران بر زهر اطرافی | با جمله سرشته از لطف تو خفتانها
ز نفس جدا گشته در مجلس جانبازی | بر تار رگ بی نفسی فرموده الحانها
میدان رضای تو زرگرد غم و محنت | بردوخته از دیده آن کوز سینه‌ها
بر عرصه میدانت برداخته ذره صفت | گوی فلکی بر وی قد کرده چو چوگانها
حقا که فرو ماندی شوق تو در اختها | والله که فرو ماند علم تو دستانها
در وقت طلب از شوق بشکنده همه دلها | دف سحر از نامت برداشته الحانها

ای با که

ای آنکه ابر رحمت باید درو شان — وی آنکه نهنگ بحر به خدا تنها
گر در عطا بخشی آنکه صد فیض تنها — در بستر بلا باری آنکه فیض جان تنها
چون فضل تو رستم طرح آنکه تنها — چون دگر تو شد خاطر چه بود ترسیدنها
عفو تو بس است ما را چه فایده از ترک — فضل تو بس است ما را چه سود ز افغانها
ما غرقه عصیانیم بخشنده تویی یارب — از عفو تو بنا تا کی ترک عصیانها
بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو — شاید که ببخشی از روی کرم آنها

کی نام گهی کرده محمود سنایی را
تو تو چو می آراید در وصف تو دیوانها

تا کی ز هر کسی زیان رسیم ما — از بیم کشیده منت ندیم ما
تا هست سیم با ما همت یار او — چون سیم رفت از پی او در قسیم ما
آیند هر دو با هم و هر دو نهیم روشن — گویی برادرند به هم بیم و سیم ما
ای آنکه مفلسیست بلای عظیم تو — سیمست کو به اصل نشاط و نعیم ما
بهتر بود آنکه هست تمامی ترجمان — سیمست و تحک اصل بلای عظیم ما
گر ما همه سیاه گلیمیم طرفه نیست — سیم سفید کرد سیاه این گلیم ما
ای از نسیم کرده لباس خود ارسیج — مال تا از روی کبر باشی یتیم ما
گر آنکه از کار کفن بس کفایت — این دلق پاره پاره نسیج نسیم ما
گویی برهنه پا آن بر مایه در ره — هر که که نشکر به کفش ادیم ما
در حسرت نسیم صبا بیم و لب — کار دست ما لنیم و بیاید لنیم ما
امروز خفته ام در اصحاب کهف ما — فردا از گور ما کهف رقیم ما
عالم چو منزل است و ضلالت فرزند — هست این جهان یتیم و فلک غنیم
هست این جهان نسیم و فلک دار — ما غله دار آرزو آن هم قسیم ما

بیمار نیم داشتن از ما حمایت / بیمار دار و آنکه بیاد آدنیم ما

ما از زمانه عمر بقا وام کرده ایم / ای وای ما که هست زمانه غریم ما

در وصف این زمانه ما [illegible] / بشنو که مختصر [illegible] حکیم ما

از دل بمهر دل همه را او بپرورد / ما نیز ما دران شفیق و رحیم ما

چون مرد راه بر ما عدو شود / از بعد آنکه بود صدیق و حمیم ما

گر داند او بدست [illegible] / چون دال منحنی الف مستقیم ما

آنکه ز زور و زر [illegible] / این [illegible] بقوم و جسم جسیم ما

ای مفتخر بحشمت و تعظیم [illegible] / یاد آر زیر خاک [illegible] رمیم ما

پوسیده پیش [illegible] / اندامهای کوفته [illegible] ما

گوی سفینه بود [illegible] / چون این سفینه [illegible] حکیم ما

ما زیر خاک خفته و میراث [illegible] از ما / داده بباد [illegible] حریم ما

گویی ز بعد ما چه کنند و کی شوند / فرزندکان و دخترکان یتیم ما

خود یاد آوری که چه [illegible] / آن مادران آن پدران [illegible] ما

شد عقل ما عقیم که [illegible] / فریاد از این [illegible] عقل عقیم ما

[illegible] / این طرفه بین که [illegible] نفس لئیم ما

ریحان و روح ما [illegible] / مشغول لست و شد عذاب الیم ما

[illegible] / ای رهنمای خلق خدای علیم ما

ما را اگر چه فعل ذمیم [illegible] / [illegible] بفضل خویش بفعل ذمیم ما

[illegible] ظفر بکن [illegible] عار دل / بر مهر [illegible] نفس دیو رجیم ما

[illegible]

ممسوخ شد مروت و معدوم شد وفا — در هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه — شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشتست باژگونه همه رسمهای خلق — زین عالم نبهره و گردون بی‌وفا
هر عاقلی به زاویه گشته ممتحن — هر فاضلی به داهیه گشته مبتلا
آنکس که گوید از ره دعوی گواهی — اندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد ز هوشیار — بیگانه را همی بگزیند بر آشنا
با کبر گر کنند همی کبر را گره — آگاه نه که زان نتوان یافت کبریا
هرگز بسوی کبر نیاید عنان چو بس — هرگاه بخت بخواند زوال اتی
با این همه که کبر نکوهیده ماند است — آزاده را همی ز تواضع بود بلا
گر من نکوشمی بتواضع نه چون منی — از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا
برجا بلال اگر نه بصورت برادرم — فرقی بود بر آینه از جوهر میان ما
اهل نصیب کم ز همه مردمان در چیز — از دوستان مذلت و از دشمنان ریا
قومی ره منازعه بگرفته‌اند — نه عقل و نه کفایت و نه فضل و نه ادا
بر دشمنان همی نتوان بود نرمتر — بر دوستان هم نتوان کرد اتکا
بس ناشنیده‌ام من این قوم را بطیر — شمشیر جز به رنگ نماند بکند نا
با من همه حدوث ایشان عجب این — را همک مورچه بسوی جنگ اژدها
گردیدمی نگاه شده دلشان ز خشم من — همچون به از اشارت انگشت مصطفی
چون کرم از برای حکیمی قلم ندیت — گردد همه دعای وی از نیل نعمه‌ها
تا جان بشکند همه تا سر چو دوان — از موج که بر کف موسی بود عصا
ایشان بنزد خلق نمانند راستی — تا طبعشان بود ز همه راستی جدا
زیرا که تا ظهور بود ابر را خطر — چون نکه نه گهر و همی سبع را بها
زیشان بوده پاک درهی پاک ذره — کو انکسته ظلم نماند به آسیا
آنم که بوده‌ام علم علم در جهان — به گونه تو کی نه ز مرکز رجا

با عقل من نباشد مریخ را روانی — بر فضل من نباشد خورشید را دکا

شاهان همی کنند بفضل من افتخار — خوانان همی کنند بنظم من اقتدا

با خاطر منیرم و با رای صائبم — کالبرق فی الزجاجه و الشمس فی الضحی

عالیست همتم بهمه وقت چون فلک — صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا

بر همت من است سخنهای من دلیل — بر نظم من گواست سخنهای من گوا

هرگز ندیده و نشنیده کسی ز من — گرد دروغ گشته و گفتار ناسزا

در پای ناکسان نپراکنده ام گهر — از دست هر ناکسی نپذیرفته ام عطا

از آنکه او نصیحت من سر در آورد — گوهر [illegible] نکند و ستانم ز دل [illegible]

ارزانی هر نبود ز و معاینه — اکنون کش صواب و [illegible] ازو

اهل نرخش می [illegible] بند حق سخن — تا زحلی نباشد زین جا که مرا

سعد از شتاب [illegible] ندانند مرد حال — تا هور او نگردد از آسمان جدا

آنگاه قدر او بشناسند با یقین — کاید شب [illegible] و شود نور کلک [illegible]

اندر حضر نباشد از راه بر خطر — اندر سفر نباشد با قوت اینها

شد گرد سنا [illegible] حولی که زر حلی — زین بیشتر فضول که باید ز [illegible]

تا کلک او بگاه فصاحت روان بود — بازار او بهمه بزرگان بود روا

آنکه [illegible] — در [illegible] کجا بود [illegible]

آزار [illegible] بعد از [illegible] — زانان که کنند [illegible]

بر فضل او [illegible] موصی [illegible] — بر نقش او [illegible] ز هر [illegible] رضا

عاقل [illegible] — کس حرف [illegible] ثنا

بر این جوهر سخن [illegible] — چون عنصری ز [illegible]

تا ناصحان او [illegible] جز [illegible] — تا دشمنان او [illegible] جز [illegible]

در او [illegible] با همه عمر [illegible] — [illegible] کنند همه [illegible]

تا [illegible] بود [illegible] — تا [illegible] الثنا

کم درجسم دل [illegible]

عکم چشم [illegible] منزل [illegible] آب [illegible] || قدم زمی هر [illegible] نه انجا [illegible] آنی

بهر چه از راه [illegible] که آن راه [illegible] || بهر چه از دست [illegible] چه [illegible]

کراه ره رو آن [illegible] از [illegible] || [illegible] آن [illegible] از [illegible]

سحر کر [illegible] چه [illegible] چه [illegible] || [illegible] که [illegible] چه [illegible] چه [illegible]

نه بود از خواهی [illegible] از [illegible] || نه بود از [illegible] عذر [illegible]

نهادت [illegible] آن [illegible] در [illegible] || همه [illegible] را [illegible] حرف [illegible]

[illegible] || کر لست [illegible] در راه [illegible]

[illegible] || [illegible] نور [illegible]

زراه [illegible] آمد [illegible] || [illegible] مردم کذر [illegible]

[illegible] || [illegible] الملک [illegible]

عجب [illegible] || [illegible] چشم [illegible]

[illegible] بیشتر [illegible] اکر [illegible] || [illegible] از [illegible]

به تیغ عشق [illegible] کشته [illegible] || [illegible] کسی [illegible]

چه [illegible] کرد [illegible] جان [illegible] || چه [illegible] عشق [illegible] کرد [illegible] ملک [illegible]

اکر [illegible] زد [illegible] دار [illegible] || [illegible] تو [illegible]

چنین که [illegible] دنیا [illegible] || اکر دنیا [illegible] دنیا

جهان [illegible] || تو [illegible] از [illegible]

و در [illegible] کرد [illegible] || [illegible] آنی [illegible] از [illegible]

زمین بهر نبات از سحاب گیرد خیمه — چه بارانها برون آرد همی ابر بهر خوشه‌ها

چه نامه زیر هر دار چو زاغان ادیب — قفس بلبلی چو طاوسان و بر پرسوی ادبیها

سرا در راه ملکانه در طاعت همی باشند — تو همچون گوی سرگردان در چوگان پهنه‌ها

ز درگشتن دلی خود را بروی از بهر تسبیح — ز رنج روح الله‌کس گریه در تسنیم [illegible]

درون چو هر صحرا همه گوزنت و شیرها — گرت سودای [illegible] قدم بیرون نه از صحرا

درت سودای آن دلها ز [illegible] — زهی [illegible] خوابه [illegible] خود از حسن [illegible]

ز آتش دان چو [illegible] همه [illegible] — ز رنج دان زهادت [illegible] اول [illegible]

تو اکنون گر سوی [illegible] آتش [illegible] — [illegible] بوی گل [illegible] جزو هر اجزا

گر امروز آتش شهوت بکشتی [illegible] — وگرنه تف [illegible] آتش [illegible] کند فردا

تو از خاک [illegible] خاک [illegible] در [illegible] — [illegible] چو جان عشق هم [illegible]

که ثابت است خاک [illegible] — [illegible] از [illegible]

نیاید طبع را [illegible] گر [illegible] — نیاید [illegible] خصوص [illegible]

ز بار [illegible] خرد [illegible] — میان [illegible] راه [illegible]

مگو [illegible] خاک [illegible] — [illegible] طبع [illegible]

نه [illegible] آید [illegible] — نه [illegible] از [illegible] آمد [illegible]

ترا [illegible] — تو چون [illegible] نماند [illegible] در [illegible]

چو علم [illegible] — گرفته [illegible] اجرام [illegible] خفته در [illegible]

چو علم آموختی از [illegible] — چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا

[illegible]

به نزد چون تو با جستن چه دانا ما چه نادانا
به است چون تو نامردی چه ترسی [illegible] سینا

ترا بس ناخوش است آواز اگر چند از ره [illegible]
خوش آوازت همی خوانند زهره از گنبد خضرا

دلا تا کی که خجلت گردی [illegible] زرا گوید
ره بادو بوبکر [illegible] گیر در ره صحرا

تو چون ترسی [illegible] همی گوی [illegible]
مرو زنهار بر تحقیق و بر تقلید و بر عمیا

از این مشتی [illegible] جوی [illegible]
مسلمانی ز سلمان گیر و درد دین ز بودردا

[illegible] دولت بوده اگر [illegible] همی [illegible]
ره از یک [illegible] گیر [illegible] ملجا

قدم در راه معنی نه [illegible] کار ترا
بیا شاه تا ابد مقطع نبوت از ازل مبدا

ز بهر حالت [illegible] است [illegible] عشق [illegible]
ز بهر قالب او راست چندین صنع [illegible]

نه بهر [illegible] اگر راست ابجا گفتنی [illegible]
ز بهر تو اگر راست ابجا را دل [illegible]

تو پنداری که بر بازیست این [illegible]
تو پنداری که بر هرزه است این ایوان [illegible]

اگر ز بهر تو عشق [illegible] در انداز [illegible]
دگر تو بهر دین [illegible] گمرهان چون جوزا

چو تیر جان [illegible] زمین [illegible]
در پوشاه عریان [illegible] بر دیبا

لطافت جامه [illegible] ز بهر آنکه [illegible]
چو در پوشی آن جامه بستاند ز تو [illegible]

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا

ز بهر دین نمی‌داری حرام از قول یزدانی
ولیکن ز بهر تن داری حلال از گفته ترسا

گرت زین بند [illegible]
ره [illegible] در نعمت [illegible] در [illegible]

ره از رحمت همی [illegible] بر نا اهل بر حکمت
ره از دام [illegible] لیراد [illegible]

مرا باری [illegible] زراه همه حکمت
بوی [illegible] عقل از خطه اشیا

دل ننهد [illegible] از نعمت [illegible] حسنت
[illegible] چه در [illegible] چه در [illegible]

[illegible] تو در [illegible]
[illegible] گرد [illegible] بطحا

نگردانم در این گیتی بپرسش آن از بر دل عشق　　چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

زمان مجمر عقل را بنده اهریمن نگردانم　　نه چون خود نگراهنم حریص و مستغرق در عشا

خود از زند حرص ما را زایچ تا باشد　　مرا در راکوی بر عیش و ما را خانه بر عقبا

ز راه رافت و رحمت همه جان را ز مشتاق　　مرا از رحمت تیر ما بلا بیش [illegible]

نگردان عمر [illegible] کل در صفت شوند　　نگردان نوعی [illegible] در رگه شوریده

بحرص ارشد بین خوردم بگیر از [illegible]　　بیابان برد و گلستان و آب برده شفقا

بهر چه از او امان گویند از رفق و تقصیر

بهر چه از اسبا گویند آهسته [illegible]

ای سنائی گر همچو لطف حسن [illegible]　　عقل را قربان کن اندر بارگاه مصطفی

هیچ منیش از جهل عیاری [illegible]　　قافله عقل تو ایمان و سنت خونبها

مصطفی اندر جهان آنگه کسی گوید که عقل　　آفتاب اندر فلک آنگه کسی گوید سها

طوق دار آن النبی از رهان [illegible]　　عقل را از شرع او خوانند [illegible]

در شریعت وقت [illegible] اندر عقل را　　قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا

عقل با خود سنی دار [illegible]　　چون منی زود درگشت آنکه [illegible]

عقل کو با هست او را شرع [illegible]　　تا ز چون گه گشت کرد و شرع عشق [illegible]

در خدای [illegible] امر و نهی [illegible] کفر　　واحد مرسل خدای [illegible]

چون نباشی خاک درگاه [illegible]　　پاسبان بام روح القدس و دربان [illegible]

دی همه او بوده امروز چون [illegible]　　تا چه انبوهی [illegible] امروز [illegible]

رحمة للعالمین آمد طبیب [illegible]　　نه از این آسی و آن [illegible] مسیحا دوا

کان شفا کز لطف عقل و جسم و جان [illegible]　　چون نه از دستور [illegible] آن شفا گردد شفا

کان نجات آن شفا کار [illegible]　　بو علی سینا نیارد در نجات و در شفا

بالش لبول

تا شنا کوکب از شود آنکه چو شود طلب / مغنی ذوق و دلیل نقص جز در شما
مسجد حاجت روا جوی مجو اینجا که هست / راه سنت گیر و آنکه منبع حاجات ما
گرد عالی نبی دستان از آن در بگذرد / ز آستان خود آستین پر نار گرد دست دعا
جنگ در فراق از دل بحر باشی زانی / سنگ بر قندیل از آن تا رخ دگر دیدها
کانکه رست از رسم و عادت کوه او را سنگ شش / کاین نقش شکسته آنکه شاخ طوبی جا
سنگ سوار از اندر تا شب صبح گرگ دل / تا نماینده اهل دل را درد اندر آ
گذر صبح گرگ دم راست کرد آنکه صدق / عقل را آسنی قلم نگشته در صدر رضا
این نکو کوه بغزان کاستعجلوا للرسل / وان دگر خواران تا این بفعل الله ثبات
تا بدانی بیت فرد دارند که آنها ثابتند / ناوک اندر ازاتش قهر خنجر انجان بلا
زهره مردان چو رزگار شب تا زاد دل / کرده گردان چو در سکار فته لی نوبا
چو به بهرام آشکبه لفظی قصه گاه / ربط تا بید را جسته فهرش کرد تا
بارگاه او دو ودار دارد که قرآن دورو / یکدر اندر گوید یا به ودگر در کربلا
باد دفی داران این حیدان بر درراه او / تا نه اهل خوف تا نه باقی نه پر رجا
دور کن زی ریا از خود که تا از راه دور / مسجد و بتخانه را محرم شوی چون بی ریا
تو چه دیدستی هنوز از طول عرض کله او / کانکه در سدرست او را هم نخواهد انتها
گرد عالم را به سند با لا انتهای او / بعفت کلکی دیده با زان همه شب اسا
صورت احمد ز آدم تو دلک اندر صفت / آدم از احمد بدید آمد چو در صنف رجا
جوهر شرح آن زنظر از عقل نفس اندر گه شد / کعب از گوشش که الرحمن علی العرش استوی
خاک آدم را خطاب جود او زر گشت از آنکه / خاک آدم را جان لید ادکه مس را کیمیا
باز چون زخطاب جود زر بین رخ شد ی / عارف آگر آرش خوانی پرده دار کبریا

عارف زرگری که تا گزند ابوجهل [illegible] خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما

عارف زرگر که در دنیا چو عشق [illegible]

عارف اندر احاطت زرگر [illegible]

بیش پریشان مکن از پی آشوب من — زلف گره بر گره چنبر [illegible]

ای زرخت برده نور بر گل [illegible] — وی لبت خورده آب رنگ عقیق یمن

از لب شرم آورت [illegible] در عدن — وز رخ زرگری گوی [illegible] گل در چمن

جادوی استاد در [illegible] بادام تو — بسته شود [illegible] زبان در دهن

چون به هوا [illegible] سپید [illegible] — چون نبات [illegible] سپید [illegible] سخن

در چمن روی تو غلطان غلطان رود — [illegible] چشم [illegible]

ای ز لطف لعل تو چشمه حیوان [illegible] — وی [illegible] کوی تو روضه رضوان

کرده [illegible] عاشقت [illegible] — در هوس روی تو پاره کند پیرهن

در چه [illegible] — گر کشی [illegible]

تا شود [illegible] چشم [illegible] — جان چو [illegible] هزار [illegible]

انگهی [illegible] — تن [illegible]

ایکه [illegible] زلف [illegible] — حسن [illegible] زرد [illegible]

عهدی خواهی [illegible] — هیچ [illegible]

[illegible] — طاقت شعری بخوان [illegible]

[illegible] نصر الله [illegible] — [illegible] سخن [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — آمد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] چشم [illegible]

[illegible]

صبح زمانه فزود از پی برخواه آب / هم بزبان تیغ گوی هم بنفس تیغ زن

در طلب ابروی توی ارش حلق را / ای ستون برهت چشم دلیل بدن

آتش کلکش بدید حل شده پردهٔ دم / توی کفاب سلام همچو دل ارزن

دشمنش از مرغ دار سوی فلک برپرد / چرخ هنوز نشود قطره هوا بار زن

ای لب نجاد ست تو از سعادت فشان / دی بهر کلک تو برق تار زه فکن

گرچه کفایه سخن در بحکم نم همی / سود ندارد که من عرش بسنجم بمن

هفت فلک زر طبع صبح صبه اهل حمن / رسم گرفتر زدن خوی بی غاصحن

نوبت آدم گذشت نیست بر غایت نه / ورنه چه داخشند این کم بهر انجمن

زاغ فرو شد ادب کرکس گوهر صول
چنگ سرایه کلنگ نسیم رباید زغن

آمرز ابرو ده زر و تعلیمش / فر صدر اجل قوام الدین

ذرب آبروی راهش را / بسته روح القدس بعدل اذین

شد عراق از نگار رضاء او / خوبتش لقا چون نگار رضا چین

در شکر خواب است فتنه ارزد / از سر اندیشه تا بقسطنطین

دو بینش بر کسی که خشم افکند / نیز دارد به دیش نسیمی متین

تا بجنبید عدل او بگرفت / هیشه در حوالت ظلم در کمین

به گرسنه چو زاغ نزد در رحم / چون نه زخم و مخلب شاهین

بر برهنه چو نسر گرد ازرحم / چون نه سر بحه ابشر غزین

بر فلک نور باش از پیش بس / چون زحل بر کف اور درد شاهین

در زمین گادساز جودش بس / چون قمر راسپر فکنده تمکین

چون گل از نم همی بخندد ملک   تا گرفت از جمال او تزیین
تا نه بس روزگار چون خورشید   خاک زرین کنند برای زرین
ای ز فر تو دین و ملک جهان   که جهان از قمر و فروردین
چون گزندیت بر صلاح جهان   حق گزینی که بود خلق گزین
خاکپایت همی بدیده برند   همه دارند گاه خلد برین
ای رجاء جهان بنام جهان   مر ترا بجذب حبل متین
ای مفرح جهان جسمی را   از تو روح رهی چو جسم حزین
چشم در دهر امید بند از عز   چشم بندی ز آفتاب مهین
دل سرم مرا ساز از لطف   گل لب شکر بجای شقایق
من نگویم که این بدست ولیک   من ببینم در خور جهان تمکین
پیش چون من کسی گرسنه نهند   قرص خورشید و خوشه پروین
گرد اکرام خود خلیل جواد   نخورد جبرئیل عجل سمین
تا تو ای خضر عصر در شهری   بنده را غول همره است و قرین
گاه دربان دارم از زر کوه   گاه مهمان سور زیر زمین
از پی سهم خشم داد آتش   خشت دارم چو مردگان بالین
ای زمین خویش را مگر تا حشر   که مفاجات این بنازم این
زین و برگ تو را مرا بگذار   تا شوم زین بهاد که فرزین
شهر جبرئیل مرکب اوست   چکند جبرئیل مرکب و زین
زین و جان من نگهدارش فلک   هرچه ابلیس را نیابد ذکین
این یکی گویم که گویند آن   وین دگر گویم که بر حسنین
از چه گنگ جا و نغز نخوان   در چه کوری بیا و صد زنبین

تم الاتمام

این بر نشاط زم زین الملک — وان امیدم کند زین الدین
این براند بلفظ چون شهد — وان بخواند بریش چون زرو تن
من بزاری بهر یکی گویان — کای زرگر کمان بنیزه گرگین
مسکنی خود کرا شمم بشما — می چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما کسی بوده ام — ورنه کس هستم بچشم یقین
جز بگرگرد همی فزودن شور — تا نی جز بجنب بشه عشرین
گاه هم این کوه ای گهری — گاه هم آن کو برای حسین حسین
یکدم آن با دستبند شبان — در وثاق آی و باک نشین
هم شم آرد دوات بی سوراخ — قلم سست و کاغذ برزین
هال و هان رروت بی بند — که شوم در عرق چو چشمه های
رزد و کن یکه و کاغذ بر بوش — شعرش نه شعر ها رسین
گرچه صد کار داشتم در مرز — لیک بهر تو رفتم از قزوین
چوب دشر بنش املک بر جوا — یکپای دوات از دو ابتین
زحمت ره چگونه خواهم بود — هر کی رحمت قبول چنین
حق حرمت من و من از جهان — در ملامت چو صاحب صفین
بحمد الله که رسته از ین قوم — در حریم قوام حرمت بین
بر آنکه با نیه قوام باری تسبیح — از کسان جهان قوام الدین
همه ام صدرت از درم سرشت — همه ام بستند و هم آذین

من ندانم کیم گزین درگاه — خلق درش دیده‌اند و من غمگین

اینچنین دولتی مرا چو ان — من گریزان چو دیو از یاسین

آری آری ز ضعف باز آگر — گردد و شیرزه کم شود عنین

من چه دانم کمال حضرت — خر چه داند جمال حورالعین

صورت ارباب نعمت حال — عاشق دیده و رهی و رهین

روح عیسی ترا چه جوید شیخ — این آدم ترا چه جوید طین

درش ان باز آنکه ترا انست — صد نقش آن نان برآه نشین

مهر جوان محضر شنبر گی دیده لیت — گر درون شکر دیگر نمکین

گرچه از خوی شبه آدم کوته — خود چنان مجهول گمراهی

همه صفرای خواجگان بیرد — ذوق این قطعه زرش شیرین

تا زرور و شب در عالم — ملک سال و ماه و ورس حامی

باد ثبت مدت بقای تو باد
رفته و مانده شهور و سنین

طلسم شکنی

مسمط

خیز ای عاشقان خوش رفتار / طرب ای نیکوان زرین کار

تا کی از خانه هین ره صحرا / تا کی از کعبه هین در خمار

این سپس دست ما و دامن یار / این سپس گوش ما و حلقهٔ یار

در جهان شاهدی و ما فارغ / در قدح جرعه و ما هشیار

خیز تا ز آب روی بنشانیم / گرد این خاک توده غدار

زنگ تا زی کنیم و در شکنیم / نقش زنگی مزاج در بازار

پس بجاروب لا فرو روبیم / کوکب از صحن گنبد دوار

تا ز خود بشنویم نه از مه و تو / لمن الملک واحد القهار

از پی آنکه تا ترا بشویم / پای بر سر نهیم دایره وار

ای هوای تو خون ما انگیز / وی جفای تو حد ما ادرار

نقش بند طبع و چرخ و حواس / پروبال شکسته از بن و بار

گرت باید کزین قفس برهی / باز ده وام هفت و پنج و چهار

آتش نار رخش تو آنها / برفکنی چون خران ز راه نثار

چرخ و اجرام چاکران تو اند / تو از ایشان بطمع هزار هزار

حلقه در گوش چرخ و انجم کن / تا نهندت بند کی اقرار

ده ده بر چارسوی گردون دف / گاه بیمار زهره و که تیمار

گاه دست از روی نور عقل کند / جرم کیوان چو خوک در شد بار

که کنه او در ورزیت از نرزه / زین جهان سیر و زان جهان نهار

گاه بر بند دست بهمن تیغ / دست بهرام چون قلم ز انار

گاه بهرت بایر از زر کین / در خاک تو مر ترا غمسار

گاه ناهید برکشد رعنا کندت یاد یار و باده و کار
که چو تیرت دبیر از سر فهم چون کمان گوشه گشته زه دار
گه کند ماه نقش اندر دل ذره در خود ببند و در جیش بهار
گه ترا پر کند اثر از تو تا تهی تر شوی چو دود و بخار
گاه بادت کند ز آز و نیاز روح پربار و طبع (روی) چون گلنار
گاه آب نعیم دون همت جاهل و کاهلت کند بیکار
گاه خاکت فسرده از تأثیر بر تو ویران کند روان آثار
با چنین چارپای بند نبرد سوی هفت آسمان شدن دشوار
چند ازین باد و خاک و آتش و آب از دی و تیر و در تموز و بهار
بس که نامرد و خشک مغزت کرد رنگ کافور و مشک بید و انار
عمر پایان و یار ضایع کرد هر که در بند یار ماند و دیار
دو تنی مردی از نه پرده است مرغ آمالت از دریچه بپار
سیر کردی بلفظ تازی ریش قیر کردی بلفظ ترکی قار
درگذر زین سرای عز به زیب درگذر زین رباط مردم خوار
کلبهٔ کاهدان و نخواهی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار
رخت بردار ازین خراب که هست بام سوراخ و در ز طوفان بار
خویشتن را ز زیر پای بسپر چون سپردی بحکم حق بسپار
ز وراء خرد تجوی سکون وز فرود فلک بجوی قرار
بود گلزار زانکه در ره عیب دین حصار است و فضل بود حصار
نبود در گشاده تا تو بهم بر حصاری ز فضل و بره دار
بود تو شرع بر تو از بیست دا ز انکه او در وکشتن است و بود تو تار
نه فقیهی که دین و دنیا بود مر ترا پای مرد و دست گذار
نه فقیری که حرص و نخوت کرد مر ترا فرع جوی و اصل گزار

ره رها کرده ارزنی گم — عز نابسته ارزنی خوار
سنگ دلنگف که استحق بر — اک ده راندانی از عطار
دل لبند باره حول اماری ازانگ — حلق را سر شمرده حوابار
کارگر رنگ وبوی دارد وبس — جز ز جلق دو فرغا فرغار
دعوی دل مکن که جز غم حق — بود در خشم دل دبار
ده بود ان نه دل که اندر وی — کاو خنزیر و صنایع عقار
بیت اندر نگار خانه امر — صورت ونقش مرکین وکفار
زانکه بر شط تجبر الا الله — لا نهکیب کونودین او بار
علم کز تو ترا بنستاند — جهل ازان علم به بود صد بار
آب حیوان بوشد کرو در حلق — زهر کشنده ازچه بود فرش گوار
نه بدان لعنت است بر ابلیس — که نزانه بهی بهین زنیار
زانکه بد ولعنت است کاندردین — علم داند تعلیم نکند کار
دوری از علم تا زشهوت وخشم — جانت بر بیکرانت در بکار
که دراید فرشته تا نکنی — سگ زدر دور وصورت از دیوار
که دراحد رسی ودرصدیق — عنکبوتی تنیده بر در غار
پرده بر دار تا فسرود از نه — هم روح گردد تصنعه بار
چه روی (شوی) با کلاه بر سر بر — چه روی باز یام در گلزار
ترحراجی کرد در سفلاب — خنگ مغزی بسوی در تاتار
خود کلاه وسرت حجاب بوام — تو نغزای بر کله دستار
کله آنکه نهی که در فذلت — رنگ در کفش وکنگ در شلوار
بالحنا مجوی ره که بنود — ملک دینار مالک دینار
تشنه جاه وزر مباش که است — جاه وما ل آب بارکین دکنار
برنهر ازتو تشنگی وگشنه — این دو هر کشنده ور ان جگر افگار

سرخ رویی ز آب جوی مجوی — زانکه زردند اهل دریا بار
گرچه از مال و گنج تو به به — هم گرسنه به پاست و هم انبار
مال داودی باد چون تو همی — گل بگو بر خوی و خز بگذار
بس شدی خشنه تکم که اندر حشر — گنده است گژدم است و مال مار
دولت آز آمد آنکه داد دست — بیش از آنجای جنس استظهار
تا ترا یار دولت است مه نه — در جهان جز خدای دولت یار
چون ترا از تو پاک بستانند — دولت آن دون بهست و کار آن کار
چون دو گیتی دو پای نعل شده — بر سر کوی برده در ابگذار
در طریق رسول دست آویز — بر بساط خدای پای افشار
پاک شو پر فلک چو ابراهیم — گشته از جان و عقل و هش بیزار
همچو نمرود صد جهد مکن — باشه تا کرکس ... دو تا مردار
گز دو پر پرش کرده گشته — هیچ طرار جعفر طیار
عقل در کوی عشق ره نبرد — تو از آن کور گور چشم مدار
کاندر اقلیم عشق بیکار ند — عقلهای تهی رو پرکار
کی توان گفت حال عشق بعقل — کی توان سفت سنگ خاره بگاز
گر نخواهی که بر تو خندد خلق — نقد خوارزم در عراق میار
راه توحید را بعقل مپوی — دیده روح را بخار مخار
زانکه کرده است بهر الا الله — عقل را بر دو شاخ لا بر دار
بخدای ار کسی تواند بود — بی خدای از خدای برخوردار
هر که از چوب مرکبی سازد — مرکب آسوده دان و ماتره ...
نشود دل چو نیستی نشوی — که زبان چون دهانه ...
تا زبانت خمش نشد از قول — در نیاید مسیح در گفتار
گرت باید که مرکزی گردی — زیر این چرخ دایره کردار

از لافی

بی رجای باش و ترس گردان چون سکون و تحرک پرگار
در هوای زمانه مرغی نیست چمن عشق را چو تو تیمار
فایده وسایق صراط الله نه ز قرآن مدان و نه ز اخبار
جز به شرع و دل محمد نیست حل و عقد خزانهٔ اسرار
چون درون تو نور احمد بود به یقین دان که ایمنی از نار
خود بصورت نگر نه آینه بود صدف در را چه مجاز
غالبت غفلت و تو غافل خفته را خفته کی کند بیدار
همه زنهار ... دین تو آنه دین بر زنهار شان مده زنهار
غول باشد نه عالم آنکه ازو نشنوی گفت و نشنوی کردار
برخور از آنکه پادشاهی نیست برگی نیش پادشاه مشمار
آنچه ... کاه ... نهد برسر خوانش افسر شمار و خواه افسار
بشناخت معاشرت با خلق همچو عفو خدای بر بر دار
هرچه نز راه دین خوری و برای ور شمارت کشند او ز شمار
بوده و مرغ را بدان ره کش که بانش رسند در مقدار
جز بدین ظلم باشد آن کینه به نمازی مسیحی را زار
بکشد عشق نفس زنده قبول بکشد باز موش مرده نگار
راه عشاق کشیده عشاق آه بیمار کی شنود بیمار
از ره ذوق عشق نشناسی آه موسی ز راه موسیقار
کس ازو باک ... نشنودی گر نبودی میان نی مزمار
عاشقان را ز درد نبود رنج وه که آن زآتش نور نبود نار
جان عاشق نترسد از محشر رنج محبوس کشند زنهار
زانکه در دست عشق دارند ملک الموت کشته در منقار

۱

ای شعار تو شعر آمده شرع — خاک زن بر جمال شعر و شعار
روی بنمود صبح صادق شرع — چکنی صبح کاذب اشعار
همچنین در سرای حکمت و خلق — آدمی سیر باش و مردم سار
آن دهان تا تراچو خود نکنند — کشتی ابلیس را زده طرار
چون تو در چشم شمس نخوری — که ترا در سر دهد خمار
طیره چون گردی از فسرده دگر — طیره از طیره کرد و از طیار
باغ کانرا نشد خورسندی — شاخ آن بی نیاری آرد بار
نشود تشنه جز به بی طمعی — نقشهای کش دنانه عار
خویش را دار هان که دارست — خوشی زشت نشتر بیطار
گرد دنیا مگرد و حکمت جوی — زانکه آن اندکیست وان بسیار
ای توانگر بگنج خورسندی — زین بخیلان کناره گیر کنار
درین جاه دان سر سرهنگ — برسر دار هین [illegible] پندار
هیچ با چشم دیدی از سر عشق — طالب شمع زینه و آینه دار
به مثل همچو [illegible] رعنا — رنج بر جان و دین و دل بگمار
تا نه بس روزگار خواهی دید — هم ستنبه مرده هم سپه سالار
یک رمه زین خسان ناموزون — وز بد شو حلی زر با معیار
زرتش و دامن بدستان چه دهی — چون نه خصمی و نه بذر رفتار
خواجگان بوده اند پیش از ما — وز عطا سخت مهر و سست مهار
بچنین خواجگان بی معنی — رد افلاک در کفت و بد کردار
همه از بخل خواجگی برست — همه از شرب نا کی هشیار
وین بخیلان نهند ما همه باز — راح خوارنده گستراخ را
دل ز درویشان ببر که بی دریا — نکشد بار گر چه بس بار
ای سپاه ار ازان سگان بگریز — گوشه گیر زین [illegible] خوار

٦

معروکلان

میوه کان بیشتر باشد زبه — چه طمع داری از آن‌ها که آزار
خدمتی کز تو در وجود آید — هم ثنا گوی و هم گنه پندار
در طریقت چو ذات دو باید ورد — اول الحمد و آخر استغفار
گر سنایی ز یار ناهموار پای — گله کرد از او شگفت مدار
آب را بین که چون همی ناله — هر دم از همنشین ناهموار
بر زمین سست چون زمین نشین — تا سماء تو ای سنایی دار

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار — وی خداوندان قال الاعتذار الاعتذار
پیش از آن کاین جان عذرآور فرو ماند ز نطق — پیش از آن کاین چشم عبرت‌بین فرو ماند ز کار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند — عذر خواهید ای سپیدیتان گرفته جای عذار
ای ضعیفان از سپیدی تو بتان از زاغ گیر — ای ظریفان از سیاهی روزتان از زاغ خوار
تا که از دار الغروری ساختن دار السرور — تا کی از دار الفراری ساختن دار القرار
در فریب این دگر چند خواهی داشت حرص — چشمها چون چشم نرگس در سر چون خار
این شنیدستی که آنجا چند بیند روح — دین نه آن بار است کانجا چند بیند بار
پروان ارزش این ره تیغ تیز — بنده آن از گوشش برون گوهر روزگار
از جهان نفس بگریز تا در کوی عقل — آنچه عمر بوده است گردد در شمار اعتبار
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک — تیرشان گردون گذشت از دو سنان چرخ دوار
بنگر اکنون بنات النعش وار از دست مرگ — نیزه‌هاشان شاخ شاخ و تیرهاشان تار تار
می … که برگ گرده است — همچو چشم تنگ ترکان الآن گورشان تنگ و تار
بنگر این … شان در خاک چون … — بنگر آن روشن … از چین جوبت …
سر بجای که … امروز اگه افتر بود دی — … از رخ برده … آنکه گردن بود بار
سنگ … از دی بلکان بر فتاد — دل بگیرد … از این خزان …
ای بسا که زین بن دیگر راز و اندوزی — ای بسا که فخر ملک … ناز و تنگ دو بار
ای … کاخ و بیک … — وان دگر … کاخش … آزار
این یکی تاس عباداله … رفت … — وان دگر حافظ … ناز و …

اندرین میدان بسی دندان بابل سگ صعب	روز که خندای سگش صبر کن دندان فشار
بیابان زاغ‌ها یک رسنان همو یک	هست مردار آن این انبه آن شاه ار
زشت‌ها زین نقش نقش چوب از راه طمع	گر به گردن شش شی یک رسنه نو نخوار
تا ببینی روی این مردم کشان چون رعوال	تا ببینی رنگ این محنت کشان چون کلار
تا ببینی بکبک را کشته در شاهین قندل	شیر نر و مور شوره جاه و جاه و دیار
گرچه آدم صورتان یک صف بسی تولید	هم کنون بسینه گرفته ان دل عیار و دار
جوهر آدم برون ناید و برادرها کنان	زین لکان ادی کیمخت جز ری دم زمار
تا به اردار بخر با دی برنه امروزا	جز بخاکی بی بهشتی خاکی بات افتار
یک طبا بچه مرگ درین مردار خواران جهان	یک صد ای صد رو زین فرعون طیلسان هزار
باش تا بر با ببینی حال رای و رای جان	باش تا در خاک بینی هر شیر دلور سار
باش تا از صدمت صور سرافیل نود	صورت حرمت نهان و سیرت‌ها آشکار
تا ببینی موری اکنون را اکه کی بینی امیر	تا ببینی گربه ان یک را اکه بسو لکه عیار
در تو جوانه در وجانه و شیطان دست در	در شمار هر که باشی ان روی بشمار
باش تا هر یکی ابعاد را که امروزه جزو	باش تا کی هر ابعاد را که امروز زندخار
زین عزیزان که اکنون گلستان دلنشند	تا مزاری زندانیان بیهنجا خوار دو خار
گلخن کاکنون تر ابیرم بود از حور دی	باش تا در جلوه باش ار و دیت اندفا بهار
چند جوی بی ته مهور سکه دار اخلاط	چند جوی بی خانه محو سکر افتار
زنده و بوستان که ایشان زنده کان خضر شند	تا مزاری خوارشان از روی نحوست زینهار
دین سیاهی کز بنا پس چون نو دوش زرد	در غرب اللیل بود اندر قیامت النهار
در بقا خواهی زر در دین حلب زر را بود	بود در دنیان جای نیاز بود و نار
گر برای خاک بینی تا بینی را جدای	گرد در بیش برآورده سالک نیک ار
پرده دار عشق دان ام ملامت زهر	پاسبان در سرش آن اب هی اندر نی ار
تا تو در زیر بار ... حلق دلی	پرده داران که دهندت بار در درگاه بار
نیست گمان دل بجوئیش در دو گیتی را که	در نه دور هشت و در هفت دیش زخ دو چهار

رالت

نه که بسیار حیله را باشد درو قحط — گرش عیسی خواند رندی نیز بارکار

نیست شمر کز زیر حقد جان را ز نهر آنک — از کلاب انجای با خارپشت در مثل حمار

بهر خوشی است اینجا کم زدن زر آنکه — زیر گردون قمر کس ماند با هر که خمار

در رجب جو روزه دار دل همراه آن لو — از صفر خوان تب و در جاشیه اوزه دار

تا ورای عقل خوشی خوشی عاقل ما — تا فرود طبع خوشی خوشش زیرکه بدار

چون بحکم ارزت خواهی کنج خواهی ای — حول شان ادرت خواهی طلسان خواهی غبار

تا بجان اینجهان زنده حول دیو دستور — گرچه سیری بمجو دنیا حرص کی دک شمار

حرص شهوت در تو بیدار و در جوش حرص مخمد — چون پلنگ زیر بی‌داری در کوشی زیار

ماله اری لیک روی به دریا اندر نه — کشت کوی لیک خوک ست دیو در کنیزار

خشم را زیر آر در دنیا که از خشم صفت — سگ بود آنکس کاینجا بازگو نگ دار

خشم شهوت روطا سند در زیرک تو — نفس را آن بمرد و دور از آن دستیار

کی توانستی برون آورد آدم را از خلد — گر نبودی را اثر ابلیس را اکسیر دار

عو بر کرد از کدورت عار را زدود آدمی — زانکه اندر تخم آدم عاریت اندر اوار

حلم خاک و قهر آتش جوی کانت دار آتش — کرت و گمره بوی بخشد سیلو رصد بلوار

حلم و خوشنودی زانت وکل طلب کاصل از تو — که بود در باد خرسندی و در آتش قرار

از ستمکاری مه کن کاندر بنفشت سخیز — بنشند از خشم حق خوردن کاران ستمکار

گر خرسندی بخشش گرد زیرا طمع — کو دکان از خرده گرسنه پیران را ز خار

تا بجان لغو و لهو نونده اندر کوی تن — از قیامت قسم و نعمت وز قرآن لقا

کی شود ملک نو عالم تا تو باشی ملک او — کی کند مردم نثار آنکه ز سینه نثار

حق بمیکو بده ناده مکافات دهم — آن بحق بر هی و پس آن باشی در شمار

این به شرط موسی باشد که در ایمان تو — حق همی خاین بایه خاک و برکشی آواز

گرد دین بهر سلاح شد به بی هش — تخم دنیا در قدح دیو مکاری

ای تب نمناکت اندر حشر خواه بود از آنک — هست ما قد بر تعبیر و نقد ما بس کم عیار

سخت سخت آید همی بر جان ز روی اعتقاد / زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار

بر در ما نیز ای دین خدمتی ای دوست / بر در رعنا سرای دهر چندین کار و بار

گرد خود گردی همی چون که مرکز گرد آ / از پی آنی لب ان [illegible] میزان در دوار

از نگارستان نقش طبیعی بر آی / تا بری از رنگ چرخ و طمطراق چنبار

تا ز دون تا بنده دین را احرار تعلیق دو / تا ز دون روح القدس را افزا جبرئیل

عقل را خواهی که تا که در عقیلت نفکند / گوش گیرش در دبیرستان الرحمن در آر

عقل بی شرع از جهانی نور ندهد مر ترا / شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار

چند ازین رنگ و عبارت راه باید در [illegible] / چند ازین رمز و اشارت کار باید کار

عقل جزوی کی تواند گشت بر قرآن محیط / عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار

بشکند دوست را تا جوید در کار عقل / عاقبت را بر کند با عذر او بر بی مدار

عاشقان را چه بس عشق تو بر لب آید / عاقلان را طلب معنی و تکلیف آید

هر چه دشوار نیست با تو همه زنار بود / ورنه عمر آن که در مرد مسلمان گذار

گر درون جان در آید بکوت حرص و خیله / تا که بر کوی شرع و رسم گشت بی [illegible] بار

تا بدانی گر نشستی خود گوسفند حق دان که / در مصاف دین بود خود کشتی دلفگار

ورنه بیش تا که آید از اغرت [illegible] بود / دشت [illegible] عنکبوت زنده پیلی زاهتمار

چو بدستوری قال الله یا قال الرسول / جان بهر قرآن ده و حجت مکن چندین هزار

چار گوهر چار پایه عرش شرع مصطفی / صدق و عدل و شرم و مردی [illegible] یار

چار یار مصطفی را بعد او دان و بدان / ملک او را بعد او نوبت بنوبت چار یار

هست خود خود و دار ریزه از بهار تر هوا / تا بیارزد آتش کو کیسه [illegible]

از زبان جاه جویان تا نداری طمع / وز درج بخل بندان تا نداری چشم بار

همچنان با کوه کو دامن [illegible] بر شد و گرد / جسته از مهتاب حرم و رسته از [illegible]

تو هنوز از راه رعنایی زبهر [illegible] / گاه در بند هوی گاه در بند نهار

شاعران را از شعار [illegible] / جای عیسی آسمان و جای خر [illegible]

تا توان آمد براه حق از راه خلق و خلق / درد باید خلق سوز و حلق دوز و حق گذار

غداران

ای از آن دردی که زخم مجروح دار دل لاکع
زان چنان دردی که با جان هم نمی گردد تمیز
بر چنین دل ها پر گستاخ کرد اعتراض لا
هیزم دیگ که باز آتش شهر روح الا
علم دین و دست سپاهی جان و چو ای دل درست
گر برای ام دارد و مرد دانا علم دین
ای مو د چو کمان هرگز نفیت راه دار
با درنگی است نفر و خاک رنگینت زیر
زین چنین بادی دغا کی جو ای سنایی زر
ورنه چون دگر خسیان زیر آن امر شوه
نکته ور فرسنای زند و نادان جایگه

ای آنکسی از زبان رفته باز آر
دل برده و نگه اشنه زینه غم
با در طلب زلف تو چون زلف پریشان
تو فارغ و ما از دل خود سپید کرده
با آتش روی تو دل ما برآرد
ای بوی تو با خوی تو هم آتش هم عود
از خنده جهان شوری وز غمزه جهان شور
هست دهان تو پری است کم از
در لطف سال ز تحنیس ستمکش
در روزه چو ارزوی زبان روزه گرفتم
در روزه چو روزه بگذشته با

دل کز آن دردی که دل ها خون کند در از
ای از آن دردی که بازنا نکرد هشیار
جز بهر بر به به است امروز ز هنر زار
خانه از ره ای بساط زاد دران بطبع جکار
حول در است دوانه است ذره و دامن افکار
از برای دام دارد پاک ده نگه ستار
وی برده چنین حد هرگز طلب
تو زعشق این آن جان است بیش بیقرار
تا چنین در شهرها با تاج های شهرزار
خاک رنگین میستان زیبا در رنگین سیار
بیش گر بر بط سرای و بیش کور سینه دوار

ای ماند زآزار تو مانو خته بیزار
کل برده و نگاشته دردیره خار
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیمار
کاید دل زچه کرده که زما یاد کند یار
زنهار ای رسته واند نه کفش ز دستار
وی زلف تو با خال تو هم مهره و هم مار
در صلح دلاوری در جنگ دگرخوار
بودی است میان تو سوی عقل کم آزار
در مهر لبان تو خط لعل است ستمکار
از عهد رهی عهد خود واکرده صد بار
اکنون چو در عهد رهی عهد بگذار

[illegible]

ما خود ز تو این چشم نداریم که یک بار — رنگی تو و هرگز نبود رنگ وفادار

با این همه ما را به لب آن لب تو شد — پنهان ز خوی تو که ما را به از این دار

گفتم چو دهان هست تو لطفی کن و گه گه — بگذر چو میان هیچ نه حیفی که گذشتی بار

بیار همه رنگ بیا لوده آهن — بگذار همه رنگ بیا لوده بازار

از خشک بیاور دو گلزار سمن بر ش — وز زهر میالای دو یاقوت شکربار

کاین بیاز جشنده ز ارجوم دو شکر — حقا که در این بیت ... بیگار

ما زان تو تیم و دل و جان ز آن ما را — خواهی سوی گلشن بر و خواهی سر دار

تا کیست دلی ما که از او کردی راضی — تا کیست تن ما که از او گیری آزار

ترکانه نگاهی از لطف فزون تر — در تکیه ما زن نه که هان ترکه کار

ما روز فراق تو ز خود هیچ نیابیم — این بیخودی ما همه عشق است درمی دار

در عذر زبر قیش رعیت خواهی — بگذر سوی سلطان کرم خوی نکوکار

بهرام شه انشه که زهر ترک ... — بهرام فلک بر در او گرد نه بار

آن شاه که گه عشق که کار هنر شد — خورشید سپهر دری جود و جلیل که کار

شاهان جهان را ز جلال و هنر او — هر جهت همه محنت شده قهر به ...

بر سایه همایش برد بخت ... — شیر بسته ... سلسله از صف بیکار

شه بوده درین ملک ... — کاقبال رساند هزار ... دار

این زاده تا بند و برادر ده خوذا — ای ... که بر در ای بخت نگه دار

دی خنده زنان زلف تو بر رنگ شکر — دی طرف کنان بوسش تو بر رنگ گهر

جان تو که باشد ز در خنده ادبش — گز جده شرف خند ... بر

هر دم که دیده عشاق زند گام — هرگه که ملک دار خواهی بگذرد

لطف کمان رخ زیبای تو در راه — افتاده چو زلف سبهت ... بر

تو بوسه همی باری ز آن لعل شکربار — در بوسه جانی دیده و جانها بار بر

الحمد ...

ای شحنه صورتگر خوبان رخ شه … از نطق دهان تو عیان نه الخبر بر
بنمانده بخواری چو دو عیسی را … زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر
ای زلف تو را رسن اجاره تو رها … بر رشته بران نافه و تا فه کر بر
دیوانه بسی دارد در هر شکن دیج … آن سلسله مشک تو بر طرف قمر بر
یارب که همی تا چه بلا دارد هر دم … ای جان همه در زلف تو بر جان خطر بر
اندر شب در روز بر زلفش ز رخ تو … عمری بسر آوردم بر بوک دگر بر
گر با خبر هستی ز نام روی تو هر شب … غیرت بر می بر فلک خیره نگر بر
بر رود گل تو تازه بنفشه که بشکفد … آن رشته دل این رشته بدین دیده تر بر
آتش زده در دل عشاق و در جگر … ابله نه کسی راز تو بر روی جگر بر
مانده بدل بخت سیاه تو را است … هم بوسه دهم گریه گاهی بحجر بر
ای نقش دل انگیز تر از قد انس … بگذشته ز روح القدس از عشق بپر بر
دور زلفت و دور تاب کلاه کمر چون … زحمت چه کنی بر فلک گوهر وزر بر
از رنگ من و رنگ رخ من برای گل … بعضی بکله بر زن و بعضی بکمر بر
سحر تو اگر چه ز سحر هست شود سحر … خندیده چو صبح آمده بر نور سحر بر
چندین چه نمانده شر از آن چشم چو آهو … خیر البشر اینی و تو مشغول بشر بر
های آهوکا جور مکن تا بکرم … این جور تو بر عدل شه شیر نگر بر
سلطان همه مشرق بهرامشه آنکه … بهرام سپهرش [illegible] بنده بدر بر
فرخنده یمینی و یسینی که بخندد … نقش نقصای بزرگ هست بخنجر بر
شیر فلک از بیلک او رطرف کمان … زانگونه گریزنده چو آهو بکمر بر
خو کرده زبانش بزر جنگ اگر کج … اندر صف جنس به جگر و ببر بر
در بارگه حکم قضای نفعتش … آتش زده در نقش تنگ بگذر اگر بر
لطفش ز سبب دست لبان خود جان … بر ذروه عرش و فلک در ذروه و زر بر

صاحب خبر غیب نخوانده است بعده … چون سیرت نیکویش بفهرست صور بر
نظاره که روح مزیده است به دیده … چون چهره زیبایش بصحرای بصر بر
فتنه است چو جور شه ار فتنه کشش … بهرام فلک بر شه تا به نظر بر
هر کس که کند قصد که تا سرکشد زو … سر گم شده چندانکه نهد دشت بلا بر
ای نکته که دولت ز تأیید تو دارد ملک … بر تو بکند او ند فزون تو هنر بر
چون رعب تو خود تاب خطر است دو گیتی … که دل دهدت تا تو نهی دل بخطر بر
چون حشمت و تأیید الهی سپر تست … که تکیه کنی زره و خود و سپر بر
گر رایت بر خصم تو کاغذ که تو شور … از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر
هر چند که بوری سبس پرده او … بدخواه تو زابیل بگیرد به بطر بر
اکنون که ز دیده ز سهم خطر تو … دست ظفر بر عدوی روز بتر بر
ای قوت ده بازوی ظفر از لب است … گر لعنت نه خور است بازوی ظفر بر
ای از کف جون ابر بهار است که جود … آن آمده از بخل که ازدی بخطر بر
گر ابر مدد یکدم از انگشت تو گیرد … هر گز نکند هیچ بخیلی بمطر بر
ای ذات تو از قبل قبله دلها … تدبیر گر حسن خ پرورده بتر بر
چون قطب تو آمد ز کل خویش خنک … آوازه ز نام تو چو انجم بسفر بر
خود جود تو چو بنده چو انجم افلاک در … کل مدح تو گوینده چو بلبل بسحر بر
رحمت شده نام تو رحمت بحر و بر … فتنه شده با امن تو آسوده شهر بر
در کعبه الطاف تو محراب دگر شد … نقش هم شده با تو بر باده ز زر بر
تا جز نقد داد و دنیا و دو باشد … هر گز نرسد هیچ بنده ز ظفر بر
امروز درین دور در بیعی بخوردی … از عدل تو گیتی برجه برخیز عمر بر
نیکی است تو گویا همه را از قلم مهر … الماس ازل نقش تو در حسن بصر بر
انگشت زنان آمده بوی تو حسود است … بر دو نظر آهسته کز آتش بسقر بر
دولت نتواند که گشت بد زیر زبر … گر بند نهد پای تو بر دست قدر بر
کرد و ملک الموت بهم چندی از تو … گرزی که زنی بر عدوی نیزه کمر بر

در بحر گر آواز دهی جانور آتش — لبیک زنان سوی تو آیند بر بر

هر دم فلک الاعظم ز اوج کره نیر — احسنت زند بر رقعه‌ای زیر بر

تا نقش کنند از قبل رمز حکیمان — جاه و خطر جاه و خطر با بسر بر

بر هر که رسد تو جاه و خطر باد — تا باعث آزاد بر جاه و خطر بر

بر لشکر تو باد ز ره اعظم ارزد — تا باد زره سازد بر روی شمر بر

خاک در تو باد سر همه شاهان — تا خاک در سپهر زند بر زبر بر

روی تو جوان تازه که گویه خوران — گاهی تازه ز نو برگ گل تازه بر بر

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن — جان بکن مهر مهر شاخ بر داشتن

از پی سنگین دلی تا مهر با ما داشتن — بر رخ چون زر سیاه کج گوهر داشتن

چون نگردی گرد هشتوه که در صید داد — روز رسید شمع مجلس مهر انور داشتن

هر که چون کرکس مرداری قرار آورد — همچو طوطی کی دارد طبع شکر داشتن

رایت همت ز ساق عرش بر باید افراشت — تا توان افلاک زیر سایه پر داشتن

تا دل عیسی مریم باز اندر بند تو — کی روا باشد دل اندر سم خر خود داشتن

یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن — زشت باشد چشم را بر نقش آزر داشتن

احمد مرسل نشسته کی روا دارد خرد — دل اسیر سیرت بوجهل کافر داشتن

ای به دریای ضلالت در گرفتار آمده — زین برادر یک سم باید برت مردار داشتن

بحر پر کشتی است لیکن جمله در گرداب چون — بی سفینهٔ نوح هم دانی چشم معبر داشتن

گر نجات دین و دل خواهی همی تا جاودان — خویش را چون داره باید در لنگر داشتن

می ببایست آمدن نوح نبی بجامعت — تو نیارد خویش را ایمن ز بی گرد داشتن

شهر مدینه علم را در خوی کیش ارادی — تا که آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن

چون همی دانی که شهر علم را حیدر در است — خوب بود جز که حیدر رهبر داشتن

کی روا باشد با کس و جهل اندر ره دین — دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن

هر چه گویم چون تو دانا مختصر عیب تو — قدر خاک افزون تر از گوهر اکبر داشتن

از تو خود چون می پسندد عقل ارجای تو | یار کس را قابل تشنیع دیگر داشتی
هر مرا یاری کم آید ز روی اعتقاد | حق به برابر دین و دین عمر داشتی
آنکه او را بر سر حیدر همی خواند امیر | از ره معنی نیاز [illegible] داشتی
تا سلیمان دار باشی حیدر را [illegible] ملک | [illegible] داشتی
آفتاب اندر سما با صد هزاران [illegible] | زهره را که [illegible] چهره [illegible] داشتی
خضر [illegible] را اگر [illegible] | جا بجا [illegible] رهبر داشتی
گر همی خواهی که چون [illegible] | مهر حیدر [illegible] جان [illegible] داشتی
چون درخت شرع اندر باغ دین حیدر [illegible] | تا علی [illegible] حیدر داشتی
جز کتاب الله و عترت [illegible] | [illegible] کاری [illegible] داشتی
از که بد مصطفای مجتبی جز مرتضی | عالم دین را نشانه کس [illegible] داشتی
از پس سلطان [illegible] چون [illegible] | [illegible] که سجده داشتی
از پس سلطان دین پس چون [illegible] | جز علی و [illegible] محراب و منبر داشتی
اندران صحرا که [illegible] چون [illegible] | اندران [illegible] که [illegible] داشتی
هفت [illegible] | از برای [illegible] داشتی
هشت [illegible] | جز نجف حیدر [illegible] داشتی
گر همی [illegible] | مهر [illegible] جعفری [illegible] داشتی
که مسلم [illegible] اسلام [illegible] | طیلسان [illegible] داشتی
گر همی [illegible] خواب [illegible] | جسم و جان [illegible] داشتی
بنده [illegible] علم [illegible] | جز [illegible] داشتی
علم دین را [illegible] در دل [illegible] | تا [illegible] داشتی
تا ترا [illegible] | مذهب سلمان و صدق [illegible] داشتی
علم [illegible] | نه کتاب [illegible] جمله [illegible] داشتی
[illegible] | پس چرا [illegible] روز و شب [illegible] داشتی

گر کا [illegible]

گوهری بگذار و دین حق طلب از بهر تک — تا که از توان بجای ملک آخر داشتی
گر نه بی بهرت بخواهند تراها کاه برگ — پس زراتش بهر بیت المال بستر داشتی
ای بسا که در زبان خود اگه بار نیک — دایه را از شیر خواره مهر مادر داشتی
رازها اندیش این چون بس دشمن نزول — تا که از خویشتن حیران و مضطر داشتی
نه کسی کی آن بس رایگان بار و حشر — همچو دیبا نباید چهره اصفر داشتی

بسکه شنیدی صفت روم و چین — خیز و بیا ملک سنائی ببین
تا همه جان بینی و حرص و نکل — تا همه جان بینی بی کبر و کین
پای نه و چرخ بزیر قدم — دست نه و ملک بزیر نگین
زر نه و کان ملک اینه دست — جو نه و اسپ فلکی زیر زین
رخت کیانه نه و روح دار — تخت را دروده بچرخ برین
رسته ز ترکیب تن و زمان — خسته ز ترتیب شهور و سنین
سلوت او خلوت اندر زمان — دولت او دعوت اندر کمین
بوده چو یوسف بچه اندر فناز — بر فلک از جذبه حبل المتین
زیر قدم کرده ز اقلیم تنگ — تا به نهانخانه عین الیقین
گرد ورا خاتمت همه گنج سپهر — در صدف گوهر روشن دفین
کرده ز انگشت همه ترکیب عقل — در کنف کنه لطیفش مبین
نقش سحر نمای اینند — در هوسش چهره کشایان چین
اول و آخر همه سرچون عنب — ظاهر و باطن همه دل همچو تین
روح امین داده به پیش ازانک — داد به تیغ زرده آستین
نظم همه نغمه دیو خسیس — نکته او داده روح الامین
گذری اندر طلب و در طرب — آنکه در آتش داده زان حق
اول او خاک نمای بال — با کف او سنگ نمکین نگین
خلعت ز خورسندی و بینش لبست — تا چگونه ملک نگاران و نگین
و... غیب زانسه ذوالجلال — خاک عجم را بسر آسمان
عافیتی آورده خورسند تا — اینت حقیقت ملک راستین

کاه و لا کر به هست او چنان   کاه عده و کو به هست او چنین
او ز همه فارغ و ازاد و خوش   چون کلک و خول کوس رحون نا سهی
خشم بوده است براعداش سخت   خشم عمده است برازرش حین
خشم ز دشمن بود حلم ازو   گو ز اثر آمد و این از رهین
خشمش در دین چو زهر جگر   سر که بود لعقیه در انگبین
که کله از سر بنهد تا بود   ابلیس از آتش و آدم ز طین
هشتی ازین باده سران دسر   جان که رشان زانا در اتش
که چو سری بیست مرادوار اروی   که چو سر و خنک مرادوار همین
یک رمه زین دیو نژادان شهر   با همه شان کر و حسد همقرین
بر همه جوشنده که من ان او حال   مهرشان زین دو صفت شد لعین
بیش کمالش همه را همچو دیو   کور شده دیده ما بین بین
در شده لقمه شده جمله را   مزرعه دیو نقاب و تین
سوی خیال همه یکسان شده   گر به حرین و هسته رعین
لاف که هستیم سنائی دیگر   در غزل و در نبه سحر آفرین
اری هستند سنائی و لیک   از سر شان جهل چه اگر و سین
گرچه سر صدرشان کاه شعبک   زیر نک خامه خود دین بهی بین
سنگ در است که بنید خود   چشمه حیوان زنم بار کین
انچه گزیده است بنزد عوام   نیست سوی خاص به نشان گزین
کانچه دو صد بار سوی شمال   هست شمارند سوی یمین
گرچه بلاف و بتکلف چنو   نظم سرایند که آن و که این
ان همه چیا که سوی زیر کان   گر به نکارند نه شیر آفرین

برگ به برگی نداری لاف از اتشی دل   رخ چو عیاران میارا جان بنه مردانه
یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر   ورنه چون مردان درای و گوی در میدان فگن
هرچه یابی جز خدا آن بت بود در هم شکن   هرچه بینی جز خدا ان بت بود در هم شکن
چون دل و جان زیر پای نطع شد هر دو بکوب   چون دو گون اندر دو زلفش جمع شد هر دو بکش

اوراراوکی

سر برار از گلشن تحقیق تا در کوی دین | کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

در یکی صف کشتگان بینی بتیغی چون حسین | در دگر صف خستگان بینی بزهری چون حسن

درد دین خود بوالعجب دردیست کاندر وی چو شمع | چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن

اندرین میدان که خود را می دراندازد [illegible] | واندران مجلس که [illegible] [illegible]

[illegible] | [illegible]

هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد | درد باید صبرسوز و مرد باید گامزن

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب | لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

[illegible] | [illegible]

نفس تو جویای [illegible] خرد جویای دین | گر بقا خواهی بدین آور ور فنا خواهی بتن

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا | چون عروسان طبیعت رخت بربندند از بدن

تا تو در بند هوایی از زر و زن چاره نیست | عاشقی شو تا هم از زر فارغ آیی هم ز زن

جان فشان و راه کوب و راه رو [illegible] | تا شوی [illegible]

کز سر مردانگی پاینده [illegible] | [illegible]

[illegible] | زین جهان نفس حسی چند باشی ممتحن

چون برون رفت [illegible] | [illegible]

از جمال حال [illegible] | در شعاع شمع تابان [illegible]

بار نامه دین در عالم [illegible] | چون ازین عالم برون [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

سوی [illegible] | [illegible]

کرد [illegible] | [illegible]

[illegible] | پس تو در [illegible]

[illegible] | [illegible]

گرد سم اسب سلطان شریعت همه گل تا شود نور الهی باد و چشمت مقرون
دیده در چشم سنان چون سنان آخر گر سنان زند که خواهد زمانه سنن
ماهچهای سنان خوش در رهرو … فخر دارد خاک بلخ امروز بر … غدن

ای کردن احسان بکر او کرها تحقیق ز احسن و توفیق زیار
ای خواجه قسم زاده علی بن محمد ای نایب عیسی به دو صد گونه …
چه آنکه ترا جود و معالیست بنا نه نقطه سکون دارد نه دایره …
ذهن تو و شک از نقد حقیقت بر صحت همه فایده بر روح …
هر جا که بود علم ترا از سر معنی ابار سقطات غلامند و پرستار
نخرند کسی حال بهای زر و سیم تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار
برگ اجل از شاخ امل ملک فرو ریخت تا شاخ علم دست تو او در چمن …
شد طبع جهان معتدل از تو که بیابی در شهر یکی ذات گران جان سبکبار
از غایت … که دو فر … گشت کشتند غلامان سنانه در …
… فزون است ز هر جز … سکن جود تو و مدح تو فزون است ز گفتار
عقلا که ز داروت … تحصیل در نسخه نقد ز بحر … همه ابرار
شخصی که ترا از … تو نه … او لب خشک بماند همه عمر چو …
از عقل … خلاف طبیعت شد عصر ز کتب همه خلق …
آنکس که یکی … داروی تو خورده مانند … نشود …
بر چشم که از خاک در … او بود … هر آب که … نشود …
انها که یکی … تو … دند در دام اجل … گرفتار
حدق … هست که … ودلیل می … غرض … بهجار
گر باد … داروست از قوت … روح … فخار
برکار ز داروی تو … بکر … مانده ملک الموت ز داروی تو …
ای طبع ز علم تو … ورز وی دست ز بان تو … دیگر …
از مال تو جز خانه کتب تهی است وز دست تو جز … زبان …

الهم

آراسته از شرف وجود همیشه — چون شاخ ز طایره چو افلاک پر سیار
فضل تو چنان است که دیگر ز بعد [illegible] — واجب شود بر تو تکیه باج استغفار
چون مردمک دیده عزیزی ز آنکه — در چشم تو سیم و زر فانیست خس و خوار
چون نقطه و همت دال اگه ابا تو — دور وی دو سر باش چون کاغذ پرگار
او را [illegible] است ز [illegible] — تو نافع موسی شدی از قاطع کفار
تو دیگری و حاسد تو دیگر از آن کو — خار آمده با گلبن و تو گلبن با خار
که کرده همه مردم بد اصل به دعوی — که کرده تو ز [illegible] کهنه با آثار
یک شهر طبیب اند ولی از سر دعوی — کو چون تو یکی خواجه داننده هشیار
عالم همه پر موسی و چوب است ولیکن — یک موسی از آن کو که رجوع کند مار
کار چو تو کس نیست شدن سوی هر ابله — تا بار دهد باید حاجب و سالار
گر حشمت و جاه تو همی بیش نیاید — نور قمر و شمس مر کاه تو به بار
خود دیده کسان جمله بمانند بر تو — دیدار [illegible] از دل و جان گشته خریدار
و کعبه بماند [illegible] نیاید — این رقص هر جایی به بیهوده بگذار
زوار سوی خانه کعبه شود از طمع — هرگز نشود کعبه سوی خانه زوار
دیدیم طبیبان و دین یار ششم — با جعفر طیار نه تو جعفر طرار
بر چشمه حیوان دل چون تو طبیبی — شاید که کنند فخر شهنشاه جهاندار
کز جود تو و علم تو غرایب چو بهشت است — زیرا که در و نیست نه بیمار و نه تیمار
ای مرد فلک حکمت فرزانه و [illegible] — وی پیر جوان دولت مرداد عیار
مردیم بر [illegible] که [illegible] — اندر همه عالم [illegible] امروز کس [illegible]
لیک آمده ام [illegible] ز افعال زمانه — هر چند هنوز از غرض خویشم ناهار
آن سود همی [illegible] از [illegible] که هر [illegible] — [illegible]
خوارم [illegible] گرین [illegible] — در بحر صدف خوار بود لولو شهوار
این [illegible] درین شهر که [illegible] — [illegible] می [illegible]
از [illegible] — آن [illegible] وابنای [illegible]

پس چون شم آراسته بر هر تخت
ای فرق مرا بسر بارای بسیار

سود از تو هستیجویم گر برصد جز نعت
خود دراره تو دیده ام این عیب و بارزر

بدهم کلهی دار دو طاوس قباها
بی بلبل خواهان که در عهد بسیار

تا جوهر دریا نبود چون گهر باد
تا ماه مرکز نبود چون فلک نار

چون چار گهر فعل تو و ذات تو بادا
از محکمی و لطف و زوالها و مقدار

در عاقبت خیر و سخا باد همیشه
اسباب بقای تو و خیرات تو بسیار

جبار نوازد از قبل نفع حکیمان
تا دیده نوی بکرمت وجود نگهدار

از فضل ملک باد بهر حال و بهر وقت
امروز تو در دی به و مال تو از پار

جبار ترا باد نگهبان بکرمی
از مادح به کوی و ز ممدوح جگرخوار

گر درخت رز دل شکر دنبوری
ملک سلیمان تراست کم بکمی گستری

پرده خورشید ز است و نبر داغ جزافی
زهره زهرا نبوز از رخ حول مشتری

از سوی نور شه بر سر کوی خرد
دیده اهل امان سجده شکر کافری

کفر ملک شدی با مدد جمع تو
گر زدی لعل تو بر سر گنج عنبری

عشق تو ار درد دهی خستن همی
هجر تو اورده بر کشتن مردودی

هجر تو مانند چهل بست روا بهر آب
بر سر بازار شیر شکر زر تو گستری

عقل در دل بکوفت غم که اندری
صد برای آن است گر بحجم نبکری

چون ز تو دل برنخورد های زر اکر
خیر خسرو کرنی تا نور خور خوری

خسرو خسروان سلطان دین شاهنشاه
آنکه چو بهرام است جای دگرش سری

کشت سیاه نقش بنده درگاه او
زانکه مرا و زبس خوی شاکری

در که خلق همه رزق دو زمین و فرس
بس
گاه بدرگاه خداوند جهان وارد

هر که از او ام کسی وقت از این درگاه یافت
ای ز رو درکش او باش خندیدن ار کنی

بدن دل

بنده داغ ملک باش که بنده داغ ملک — روز ها ایمنی از سخنه و شبها عسس
گرچه در طاعتی از حضرت او لا تأمن — ور چه در معصیتی از در او لا تیأس
ور چه خونها نوبوی از شب تاری مپگر — که در این ملک چو طاووس گاهست مگس
باکن وصل بیاس باش که تا در ره عشق — زیر کاان بر تو بیازند ز دار زم نفس
گر گران سنگ کنجور نشنهد آید کوه — ور سبک باری بازیچه باد اندر خس
همره جان و خرد باش که در عالم قدس — نه ستوری که تر اعلم جیب جرس
تو و ستور شوی ار جهد کنی از ره کند — بر که قوتست که کرکنه بشد بیخ اطلس
عاشقی بر خود و بر شهوت بر خوان حرص — نفس کبای تو بر نهت و زبک اخرس
پوست بگذر که همانند دین تو را — که چو با وسیله دو صفت شود خوش عرس
طمع بگذار که در جمع کم ناز و دولت — پوست از تو رهد و با دز آوازی کس
روکه استاد حرص است از ان دوزه — سعزت هست چو ما گو در بس باف ارس
ور سر حور تو شد دین تو دو دنی ها — که مه شب ریش دو باد نه دزیه
نام ها نه ملکی کرد کم ا ذری کرد — کز کم از زری کم عمر سایه کرس
جنگ در کفه میزان بهمه زن و درد — کانچه قرآن و خبر هست فی الدرس
اول و آخر قرآن بچه با آمد و سین — یعنی اندر ره دین رهبر تست قرآن بس
آز بگذار که باد ز حکمت کرسی — ور نبازی باید از حال شناسی

زهی بشت و پناه اهل عالم — رو سالار فرزندان آدم
دلیل رامت ابراهیم آذر — در و درگاه تو الهی و زمزم
ملائک را نشان از جوان تو بهتر — رسل را فخر از جوان تو مقدم
نبودی گر نه از تو لافت اززد — نه آدم آفسیر بدی و نه عالم

کلاه و تخت کسری از تو یابد — سپاه و ملک قیصر از تو در سم
میان اولیا صدری و بدری — میان انبیا مهری و خاتم
بوقت رزم کوهی بر خداوند — بیاید مرترا ذو مره محرم
تو ای زی اقربا درویش ایکن — تو ای زی انبیا سلطان اعظم
بکمری خشم ار دیدان بکنش — شجاعت مرترا باشد مسلم
ترا دارند زیف صال مجنون — کهی کاهی کهی ساحر منجم
روانت را همه جانم دادم — سپاهت را همه شمشیر دادم
توان مردی که در بیه اکی دارد — نود اری پهلوانا چون قستم
توان شخصی که بر گرد دل دو نیمه — کنی مه را زهی برهانت محکم
بنوک تازیانه رفسکدی — نهاد گرز افریدون و رستم
به بحر اندر از بند و کشیده — هر انکو هست عاصی بر تو کمره
ترا در صومعه بودی ثقلین — مریدی باب ف عرش جم
ساه و گنج و تخت ملک تیزار — زعشق راهت ابراهیم ادهم

ترا باد و تو باید بر زبانش پس
سنای گرد دو زباد نو توم

روحی فداک ای محتشم لبیک لسیدا ای سید — ای ای تو بمس الضحی وی روی تو بدر الظلم
بابه ده آدم قوت میوه در بزم تو — هم شهری بزم تو بد با قبله اله العجم
دانم که از بیت اللهی سری بکویا ردیهی — در حضرت منتهی تو القاب ای تو اکرم
فرزند بیت فرح بد خلق تاریخ نوز — از انکه جوان رخ تو خود شمشیر فلک
روبیت با میر دجوه زلف سیا برات — هم عنبر با نواهم کنه هم نور با تو بهم قلم
هر حیث از کلی کاه وارد کلمی در قلم — هر رشته از سلسله دارد محی در شکم
سوی عشق اذوات امدی نفی فراب امدی — چون در فراب امدی کم کی دهر عالی عم

اداست

بر روی از بهر لطف با ماکه گشت ژرف … گه جمع کوهر لا که لعل گوهر تا هم

رو رو که از چشم دوران خلق جهان را … خواهی نهان خواهی عیان هم کمه بار هم

روی بی زر با وفا بالا سهی زرنا … نعت عنی زر با عطا داده نبی یار هم

کرم سر و دف کرده اهل عجم با محبت … باری توتی از عرب عین او فاعل الکرم

مارو شراب ما یارکن یا خبر که در گلشن … کر نور بود نار کی آخر بنازم کم ز کم

از دست ارایش لبو مار از کل مفروش … هر چه ایه از تو خوش باشد خواهی خواهی الم

ان لم یکن طو دفق ان لم یکن وصل … ان لم یکن خمر قدح ان لم یکن شهد نشستم

کر طاق بود کم زحل در طاق سود اکم … از عز بود کم ز دل در مدح بود از زرم

ای جان جانها ردی انوش … دی یار جم گیسوی تو پنهان هزاران صبح هم

صحرای مغرب … سیمرغ … بکو تا بال بکشا پر زهم

هم گنج داری هم … برون از … بر فرق آدم … بربام عالم زن علم

انجم فروزد از … عصمت … از تلک … بر زن سمار از … و انداز در کتم عدم

کم کن … جوشش … ره … در اقلیم

بیرون … آخر … محتشم

تا که … می کشد …

بستان … دربار … نیستم

از عشق … در جهان … خرم

بکیه … دفتر … لا کنز ای … الم

نور … ای نور ماه … رستی قسم

نور فلک را … روح ملک … برفرق عالم … از تو

امروز … صاحب … رهنمای … سیدم

کو بهی اا افسر تو بر رهبر ای قهر تو ... ربا زدین شهر تو ... قلم
هر که زتو قسمت ... کرسی ... خوی تحمت ... امین ... از جور دستم
ای چرخ ... ملک ... وی خلعه رحمت تو قلم ...
در حیرت و دیدار تو در حکمت و کار تو ... هر باغ ... نار تو بر زعفران ...
از دور و دور تا ... از ابیا تا اوان ... نار زمی نا ... نامه جو ... خنده
در کعبه پروانه بوده اند کز دل ... در کوی ... بوده ... محرم تو ... اند
فردوس از آن حرم ... کز ... جای ... ادم ... کز ... بود ...
چون نور رفتی از جهان ... چهان ... اندر کنون مردی جهان کز علم تو ...
دارد و حسن ... تو از ... زان ... نوشته ... زان ... ره ... علم
هر جا که او نزل کند از مرده جان ... زر اکه کار از دل کند ... از ...
در خواب ... داده آب ... داده ... هر جو ... دل ... چون کشیده ...
چون در ... شود ... زری ... کم ... بر چرخ لطف ... شود روح ... کو ...
... که ... می کند ... دم ... در راه ... کشته جور حسن ... دستم

جان کی سرای ... سالی ... ای ... سالی
بر نکبه جای ... نام ... رقم

مرحبا بحری که از آب ... کوهر زند ... حبذا ... کز ... سیم و زر ...
نه زهر کانی که از سیم و زر آید پدید ... نه زهر بحری که می گوهر ... زند
از میان صد هزاران ... کز میان وی ... سنگ ریز
جا ... دیدم ... چون صدف ... غواصان ... گوهر زند
کاو ... در جزیره ... لاجرم هر جا که ... از خاک ... زند
همچو آهو ... تو ... سنگ ... تا بهر جانب ... تا فه ... زند
... تو از ... کسب ... گم ... از ... و شهر زند
هر چه کاری ... هر چه ... این سخن ... اگر ... زند

۱۳ ارسار

خواب ناید دختر آبستن دوران را شبی — هفته دیگر مادر او در خانه شوهر برند

ای بهمت زر زنی کم چند حسنی را — هم کنون زی کردگار خالی اگر زنند

ور همی کوشد که مردم آرزوی از زدم — گوش نه تا تیر را از دل سوی [illegible] بر زنند

هر کیا را گل دهد تا او بپوشد جان دهم — هر کجا را باز از سر سوی آن کوثر زنند

این سخن گر زکی بودی بر نیاهان [illegible] — از بهشت دهقان اورا جا در دستر برند

خنده آید مر مرا زانها که از سیم و زر و — در که فرش ورا با دشنه [illegible] بر زنند

عالمی آید سخن مقصود فردا روز حشر — عالمان بی عمل از گرد خود کیفر زنند

گر زبیش با [illegible] سوی دوزخ شود — حسرت آید اگر بر منبر بوی [illegible] زنند

این جهان دریا و کشتی وز نهار [illegible] — باشد آری کاین همه کشتی بهم بر زنند

ظالمان را حشر گردانند فردا [illegible] — عادلانه زی امیرالمؤمنین حیدر برند

کشتی را غرق گرداند درو [illegible] — کشتی را با [illegible] تا در پیمبر برند

عاصیان را زر بگیری زانکه فردا [illegible] — عاصیان را سوی فردوس [illegible] برند

ای [illegible] عاصی که اکنون [illegible]

کاولیت را پس [illegible] سوی [illegible]

مرد هشیار درین عهد کیست — ور کسی هست بدین متهم است

زیرکان را ز در عالم و شاد — رفت کرم هست نه وقت کرم است

هست پنهان ز سفیهان چو قدم — هر که او در ره حکمت قدم است

وانکه را همت ز حکمت [illegible] — خویشتن از بیم چو شاخ نعمت

وانکه [illegible] رد از [illegible] — ره دربسته چو حیدر [illegible]

دست آن کز قلم ظلم [illegible] — های [illegible] قلم است

رسته بهر همه کس [illegible] — هر کجا بوی تلف و نام [illegible] است

همه شیران زمین در الم اند — در هوا شیر علم با الم است

هر که [illegible] — آن [illegible] از [illegible] است

از غم [illegible] همه را — پشت [illegible]

هر کجا جاه در آن جاه چه است	هر کجا سیم در آن سیم همت
هر کرا غفلت و خودبینی خوست	گرچه اندر سقر اندر ارست
گر شه گشتند بجان حکمت	هر که جوید بفضل و حکمت
از یکی در دگری تا به هزار	همه را عشق دوام و درست
پادشا را ز پی شهوت و آز	ریح سیمانی بر و سیم سیمت
امرا را ز پی ظلم و فساد	دل بر زور و زر و خیل و حشمت
ملک پرستان را چون است لکان	بهر آن پیشه ال و دین بحجت
فقها را غرض از خواندن فقه	حیلت بیع و ربا و تلمت
صوفیان را ز پی راندن کام	قبله‌شان شاهد و شمع و شکمت
زاهدان از برای زرق و زره	قل هو الله احد دام و دمست
حاجیان از گدایی و نفاق	هوس جوش لطیبات و شکم است
فضلا را ز پی لاف فضول	روی بر نسخ و جرح و رفع و خصمت
غازیان از پی غارت و سهم	قوت‌شان تیغ و سلاح و خدمست
ادبا را ز پی کسب لجاج	اندره غضب لن و جزم لم است
منجمان را ز ره آمی خیال	غم اثبات حدوث و قدمست
چرخ پیمای بهر دور و دروغ	سینه مسطر و شکل و رقمست
مرد طب از پی خلعت و درم	همه اندیشه برد و سقمست
مرد دهقان ز پی کسب معاش	از پی ستور و زر و چرم [illegible]
مرد مسعطی ز پی لاف و ریا	تازه از رحمت و ارزان زر [illegible]
تا رسالت را در هر دو جهان	دو درش لا و دو بهشتش نعم است
طبع برنا بر کیاست عیش	عاشق زر و بت و زیر و بمست
کهل را از قدح جست و نسل	اندره نفقه و زر و ده و حشمست
پیر تر بهر گناه از پی جاه	تا دم مرگ ندیم ندم است
[illegible] شاعر سوی عالم آز	که فلان جای فلان محتشمست

قهرآلوی

همه از موی کاف از بر ظلم　　همچو دندانه شانه بهم است
مرد ظالم شده خرسند بدین　　که بگویند فلان محترم است
همگان سغبه صاند و خرم　　گوگکی کز پی دین در حرم است
این همه مشغله در رسم [illegible]　　طالبان در حق از اصنام است
و بهمه بهده [illegible]　　زانکه لوالامثال [illegible]
جم ازین قوم بحسب اکنون　　دو باجامه و با جام جم است
با جلی موج بلا همچو صدف　　آنکس آسوده که امروز اصم است
همه بدکشته و عذر همه این　　گو بدم من نه فلان بی زاهم است
پس تو گویی که بر این باطمعی　　از که هموار ره سنایی قدم است

با چرخ را از پی تسخیر حکما
زین جهان باده در پای همت

نشود پیش او حواسه [illegible]　　ذره کرد از خاطر محیاری بیسر
انکه در پیش خردمندی دور کوش نقلین　　پیش او ندراه صد قش بیکجان ماند
انکه پیش سخن تیغ زبانش کرکشاد　　از پی فایده چون سینه بسی بند در
گر ز ره ضیف کند رگ رز از آتش ازین　　برگ زرین شود از دولت او در بیز
ای جوانی که ز معنی نو شنا از گوش　　هر زمان رهی تو طلبد عالم پیر
سخن از مغز تو از بسته بهشت　　آتش از خشم تو آموخته سوزد چو سعیر
آنچه فکرت همی از عقل تو رایه که نظم　　بهمه عمر نیابد صدف از ابر مطیر
هرچه ازیشان ز فهم حکما لو او　　هست فی رسد سخنهای تو او در اسیر
معنی اندر سبهی چو [illegible] خالک　　هر دو روشنی اندر سیهی چشم بصیر
رادوی از در که شعر تو برام زرنگ　　باد چون نافه ازان شعر تو نقش [illegible]
از پی راستی نظم تو مرغان بشاخ　　نه عجب گر پس ازین سحر زند صفیر

وز پی آنکه ترا همو همی بینند و بس — معنی بکر همی بر تو کند جلوه ضمیر
هر زمان زهره و تیر از پی یک دیگر و — هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر
آن برین بهر شهی عرضه کند دُر گهر — وین بر آن بهر طرب زخمه زند بر بم و زیر
نام آن خوابیه که زمجالس شعر تو را — تا که مصور بود بر همه جانها تصویر
من که شعر تو نوشتم ز عزیزی صحبت — نقش آن [illegible] جریر
هر کسی شعر بخوانند و لیکن نبود عقل — دُر بجز مهره کجا ماند و دریا بغدیر
زیرکان بادیست آوازه مطلع — ابلهان باز ندانند طنین را ز نفیر
[illegible] فضل بود از دین بر در آنکه — بحر اخضر بشمرد دیده او چشم ضریر
مطلع شعر تو چون مطلع شمس آید رنگ — ابلهان را چه شناسد و چه اندر [illegible]
چه عجب گر شود آنچه زر رنگ فی حجر — آن سنگ به که هستی کند از زر عبیر
آن امیر سخنی گرچه ببلغ حکما — مر ترا قوت ز تایید الهی است وزیر
یکی از نجری بیخبر آنست که تا شد — گوهرهای تو اصل تن و جان همه دبیر
تو با اندیشه نگو با بر ازان اندر لفظ تم — آنچه بگفته تو بسه نصه اندیشه دبیر
جوهره ذات ترا در هزار [illegible] علی — خود فاتحیت برون از شرف تو سن تیر
من درین مدح تو یک معجزه در نظم — از زبان گر ز دل من بود کوی لعل سفیر
گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده — او نمی‌کرد همه مدح تو بودن بصیر
صفت حال تو در خاطر من کو بنوز — گر جو ریح دم من بادمی [illegible] عبیر
بر تو که پایدار است جام جو خان — تا ز بام بدیع تو جهانی چو جریر
ای جهان هنر از ملکی حال تو چند — وی ز چشم خرد از نور فراز تو قریر
شاعر از شعر تو که در چه جای ارزان — از زر آب بدریا شود آتش بصیر
هر دو در خاطر زبی سخنش شعر — چون ترا از وی زر هم ازین دو لی [illegible]
لیک در جمله تو را دولت [illegible] — چون شهان کوی [illegible] خواهی تدبیر
طاق بر طاق ترا هر بنای خود با [illegible] — قمر تا گوی تو در بازه درین مجره چو سپر
دهر در شعر نظیرم [illegible] و لیک — چون درین سخن شاید مرا دید نظیر

تا زهره کی [illegible]

تا بر چهره کشیدان بود دیده و چشم / تا بر کوه شستان بود شیر و قمر

باد بر بر هکن حادثه از کوه و سنگ / دیده و چشم عدوی تو چو جام می احمر

بادی آراسته در ملک سخن تا محشر

نامه شعر تو توشیح چو از نو ابهر

ای سنایی بی کله گر دارت باید سروری / در میان سروران تا با کلاهی مهتری

در میان گردنان زان کلاه از سر بنه / تا ازین سرها بدانی تو که سر را سروری

ورنه در ره سر فراز اندکز تیغ اجل / هم کلاه از سر بر باید و هم سر از بری

عاملی را لشکر دو نند سلطان تو دین / زان سلطان تاش هر دو از روی لشکری

دین چنین گفت آز و آرزو چونکه رد / تشنه ای را مسکنی دان هر دو را ای ...

بر زبد و خشم لعنت چون کنی بر زان همی / چون چنین خویش را بیم و بر بد دیگری

عقل و جان انجها را ز عیب تو چه شرع / زانکه دو راه است در ده عقل و دین را بری

چشمه حیوانت باید خاک راه تو بحر / هر دو نبود مر ترا با چشمه با اسکندری

گرد چه کرد گرد دین ستمگری خواهی همی / زانکه نبود هر دو هم دنیا و هم دین گوهری

چون تو دل دادی به نان و زر وی تنگی کند / هیچ چنین لعنت عصا مر ترا فرمانبری

تا سلیمان وار خاتم بار تسلای از او / گی ترا فرمان بر دد ام و دد و دد و پری

بی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح / هر کرا از گشت ز ناسوت باید دختری

اختر نیکوت باید بر سپهر دین ترا ای / زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری

باز خر خود را از خود زیرا که خود تا آید / تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری

چون زند دین مشتری از مشتری گوید ترا / کای جهان را زدید و روی تو فال مشتری

چون درین باغ شدی شش اقبال بسی / زهره دارد که کوثر دار گردد اختری

چون تو لا را کهتری کردی پس از دوران امر / جز تو الا الله که خواهد تا شوم قهری

چون در خیبر بخ حیدر گشته از بعد آن / خانه دین را که داند کرد جز حیدر دری

عقل و دین زملک و دولت باید ارند او را / کی دهد مر خود که خواهد از انفصر قیصری

[illegible]

ای درین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست — تا هر آدم روی را زنهار آدم نشمری
غول را از خضر نشناسی همی در جهل — زان همی از رهبران خود بجویی رهبری
برتر آی از طبع و نفس و عقل و ایمان هم وار — تا به اند نقشهای ایزدی از آزری
از دو چشم رهنمایت گر ببخشد دیگری — شرک مرد از حوصله دان کمر مرد از اعوری
در بهار حسن دو بابی در بهار دین ببین — حمله با رخشین دو قهقهه کبک دری
پادشاهی از یکی کفش بدست آید ترا — گرد و کفش مست نه انگشت خود انگشتری
از درون خود طلب چیزی که در تو گم شدست — آنچه در بند گم کردی مجو در برزدری
روی کرد آلود بر زیبا که در درگاه او — آبروی خود بری گر آبروی خود بری
وصف مستان مردان چون توان دانا بود — تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری
خاک را در آب و آتش جا بود لعل را — تا چنان چون گشت گرد فلک را سنبری
نام مردی که نشنید تا از در دین قطع — چون زنان در زیر ان نیلاب گردی چادری
جسم دل را همچو مریم روزه‌ای از سخن — تا در او عیسی کمر دزده در دین گستری
تا نشد نفس سخن گوی تو در دانش هوس — آب کینی تو گر اصلاح منطق بر خوری
دین چه باشد جز قیاس لیس انسان الا — در قیاس سرها زا از زبان تازی جری
این زبان از بهر ما دانش نکند بهده — سر بسر عاقلان در پس مستی سر بری
کم بخود زانکه بود چون دفتر پاره ترا — تا بجان خامه بگوش ار دخواهی دری
زان فصاحتها چو دش بود اکنون ار حق حی — اخسئوا فیها شنود اندر جهنم تحری
شاعری بگذار کز دشنیع کو از بهر آزی — شرعیت آرد در تواضع شعر در شکری
خود اگر دشنام شاعر شاعری از بی‌ادبی — حیلت جز لا نفلح الساحر منجه ساحری
بگذشتی ز جهل اندر بری خردها همی — دزدی از دزدان قلب دزدی هر جانی گری
شیر تو بود بجز همت مرد تیغ را درم — بر سنگ خانه بدندان‌های مار دهر دری
لاف از زر و سیم آن همه دیدی ناصح او — نوز رعاد قوی ترکیب زر برسری
خاک در انصاف دادن جز چنین خود گم — تیغ نفرین خود زد بر سر آتش از سکبری

مر اهل را پای شکن از اهل شد بس آسمان | مر طلع رکن هر جا که خواهی می زنی
با چراغ شرع رهش در ره بس تو ز دار | همچنان باشد که با خورشید کردن کارزاری
از خجالت رشتن دین گستاخ گر از سر نهد | آن دلی کو گرد سلطان هوا از چاکری
نفس را در سر شرف خود کردن | گر بدان از منت جز فعل سگی و طبع خری
همچو گل زد دینی بانی کم رود نهان | دیده در سر ماکشی از باغ دین بار عبهری
شاد باش ای مفتری کز فضل تو شد همیشه | کور بادا در زاد بسند بشه بر گوهری

چاکران دولت را اگر دهی مکرر شرح
این غزل مصحف را اندر آن صحف نشری

ای برده عقل را اجل ناگهان تو | وی در فنا عجب کشته جان تو
وی شاخ نو شکفته ناکه ز چشم بد | تا بوت شوم ز دی شده بوستان تو
مهجور گشته از گهر عقل گوش تو | معزول مانده از سخن خوش زبان تو
جان تو با سماوات بقای بوده باز | با درد و غم عدیل شده آسمان تو
هنگام مرگ بهر جوانی و بار گشت | خون گشت بر تو همی عاشقان تو
ای قامت جان پس از لطف او رشکی | خوشتنه گلبن رحمه ز بستان تو
گر آب پری تیز از آب چشم من | شاخ فراق رودی از آب چون آسمان تو
ای تاج تاختی زمین گشته چو سطح | چون تاج جسم کرده قد دوستان تو
ای وا دریغ از آن دل لبالب مهر تو | ای وا دریغ از آن لب شکر فشان تو
بر دار سبز تابش خوانش برای | دلها سنگ شده است ز خواب گران تو
بگره بعذر لعل شکر بار ز رنگی | کای یک نهی بانستی آنه بجان تو
ای مه چه جای عذر و عتاب است روز واپسین | رفتی چنانکه باز نسیم نشان تو
زخون سیاه موی تو زردی سپید | شد خسته همچو زلف تو سرو روان تو
تا بوت را که همچکس با حور دید | اخر بیافت این شرف اندر زمان تو
مرگ اختر آن طویله کو هر فرو گسست | گردون ستاره دیده همی کان تو
یارب چه آتش فراق که هر زمان | دود کبود بر زند از دودمان تو

بارت ندانمی که در آن جای تنگنای — باشی بخت خواهی یا رایگان تو
گنج وفا و خدمت تو بوده ای بس — باج وفا و خلعت من بود جان تو
باجی ز روی خاک ندیدم چرا کنش — گنجی ز زیر خاک ندیدم جز آن تو

بودی وفا میان من و تو مقیم باد
اکنون غطا میان خدا و میان تو

ز جزع و لعلت ای سیمین بناگوش — دلم پر نیش باد و طبع پر نوش
دو جادوی کمین ساز نگه کش — دو لعلش شکر پاش شکر نوش
چو من بی دل و دلدار و جان را — هزاران غاشیه است اندر بر و دوش
چو سیم آن دو جزع پر ز گوهر — چو سیم آن دو تا لعل پر از نوش بر
بدین گویم اینجا بوسش گویا — بدان گویم زهی گویای خاموش
بسا زاهد کسی را گمره کردی — ازان لبهای چون می یاوه هوش
بسا شیران عالم را که دادی — ازان چشم چو آهو خواب خرگوش
ز نیک و بد مرا هاک در چشم — چو در مهش در آید زلف بر دوش
ز چینی باز کرده طرف قرطه — ز شوخی کج نهاده طرف شبپوش
ز جزعت خانه خانه دل شود خون — ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش
اگر بود در عدم امروز امشب — ز شرم روی و مویت چون دی و دوش
تو جانا گر نه در بر عجب بینت — که جان در جان در آید زود در آغوش
بگو را از سر آزاده مردی — حدیث دردهای بنده بنیوش
مرا چون از دل بی خبر بدهی — کنونم با بعد امروز مفروش
مرا کفی در ابریشم بکن خویش — تو رو از بهر آن مخرامش و مخروش

که گشت از بهر یاد جزع و لعلت
سنائی را سخن نقش فراموش

بار را روی با هم سپید ورد — در بداری کرد بد خوی بکرد
یا نگر دوش از پیاله و جنگ — با لب ما کبر و ناز اندر نورد
شکوه و لطف کو با تاج دیگر — کعبتین و مهره کو با تخت نرد

الرثا

بررت با دست و بر روات نشست | پس جهان این دون این است کرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز | صعب باشد چشم نابینا و درد
گر کند ناخوب را بیداد خوب | کی کند کافور را کافور مرد
جوهرت را دل نمود است ایچ | بر تو کبر و ناز کردن کار کرد
زر ز سعد کسرخ زد آمد برون | صحبت ناجنس کردش روی زرد
تو همه بادی و ما را باد صبح | ما ز خاک و تر او با سرد
لیکن از باد تو ما را چاره نیست | تا درین خاک است ما را آب خورد
ناز با ما کن که در باغ سمی | این نیاز گرم را آن ناز سرد
در سنا خواهی که باشی جفت | با سنائی جوان سنائی باش فرد

در جهان امروز به دار دشت
ما زدی تا به مدی کهن گرد

ساقیا خیز تا صبوح کنیم | راح را همنشین روح کنیم
سفلانیم کرمان خود را | بشراب دو با فتوح کنیم
جان بر شعر فرحی ارم | رقص بر قول تو الفتوح کنیم
ای دو لوستم با رباب از لک | بار با تو به نصوح کنیم
در بود رحمتی زنا جنبی | به نیازی دعای نوح کنیم

تا سنائی سناد نقل برد
من ازو تا بی صبوح کنم

حال اهل عهد از اراک صفهان

الحذر ای عاقلان زین وحشت آباد الحذر — الفرار ای غافلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول — زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

عرصه‌ای نادلگشای و بقعه‌ای نادلپسند — قرصه‌ای ناسودمند و شربتی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشاه — ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید — کام در وی نادر و صحت در و ناپایدار

سر در او ظرف صداع و دل در او ظرف بلا — گل در او اصل زکام و می در او تخم خمار

ماه را زو ننگ محاق و مهر را نقص کسوف — خاک را عیب زلازل چرخ را زو ننگ دوار

نرگسش بیمار باشد لاله آتش دل سوخته — غنچه آتش دل بسنگ سینی و بنفشه سوگوار

صبح او پرده درآید شام او محنت فزای — ابر او با بانگ و شیون برق او خنجرگذار

اندرو بهمن ستیز و تیر ماه آذر شده — وانگهی بینی کلنگان را قطار اندر قطار

ناف آهو دیده شد و چشم بی کور — شور اگر شیرین شد اینجا از بخار است انجمار

روی دریا پر ز رنگ از آتش خاک و حنا — وانگهی جیب صدف بین پر ز در شاهوار

مهر را خورشید دشمن شمع را پروانه خصم — جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار

باز در روی با خبر با دیده با پر دو چشم — کرکس از بهر طمع در روی از سهم دیده خوار

اندر وطن بس اهل آس نابای سیاه — بس کیفیات دشتهای ... اگر ...

شیر را از سور صدر خشم امیر الجهان — پیل را از پشه صد رنج است عقل ای اعتبار

شمع را هر روز مرگ و لاله را هر شب زوال — باغ را هر سال غول باده را هر ساله زار

ای ملی صد ابر من ز موش بهشت ملک — وز نه فلک ... ز حوت اهل گشته ...

تو گزیده انجمن جانب ... او ... — زشت کرده ال کی عنوان عیب ... خنها

ای تو محمود فلک هم آزر آتشی ابر — وی تو مسجود ملک هم دیو آتشی ...

مولد ... تو دار ... زر آ ... بر و — تا ببینی ... ی ... انجا کم ... ی در

7 ماهدز

خبر کامند عالم جان مسند تب آتشه … برفشان پس دهنت این جا کم از آن ای کبار

حرص را جهت ره ماری نفس خسیس … خشم را زان جهت ملک رو ها یعنی ناگوار

تو خنیها بر کف عزت بجز ازین نزده … ور برای نقد نیست رو جان در ایثار

در کشیده باز داده خال نهاده بهر تو … تو جانی کی اصل کرده از همه [illegible] دوار

خوشنده خواهی به بهشتی در [illegible] … عاقبت هم با نیا به [illegible]

دوزخ و جنت مه اماره ان ره دهنده تو … دین سخن را [illegible] هوشیار

بیع مه را که انجا با حریف مهره دزد … جان بسی را زنی [illegible]

زیر و کرد دست و بالا دود کرد در میان … چشم اینان گرد دود کرد دست [illegible] نگار

سر و تو جشنگاه [illegible] هم مکر دی بر حجر … ملک را [illegible] اعتبار

روحی روزان دست برد و در کار آ … زکی شاه حشمت برد و در [illegible]

چند بر بوی [illegible] از بیره ده بازده … کاه قند گاه [illegible] کاه راه [illegible]

از نبه روزی چه باید تا خلق را اصل … و ز بهشتی چرا [illegible] چون ناچار

حق تو قسمت کرده حاصل شه تا که قسم … هم همه [illegible] ز حالق [illegible] اسوار

[illegible] و سنگ درد ای … بکمند [illegible] از ایثار [illegible] گزار

پای در کعبه نهاد جهت ره در لعل … روی در محراب کرده [illegible] داری

[illegible] بهشتی [illegible] عین … [illegible] روزگار

بر کف ده قدم از جان [illegible] … بر سر [illegible] از تاج لطف [illegible]

جنت آن [illegible] محض لطف لا زوال … [illegible] کرد کار

جز بهشت ار کاروان لطفش ره یابند … دولت قهر کبریا [illegible] دوزخ [illegible]

آسمان از بهر وصلش [illegible] … کرده اندر [illegible] سنگسار

چند خواهی بود در [illegible] … بگذری [illegible] قدم بر بام این [illegible] حصار

تا جهان [illegible] از [illegible] … تا هوا [illegible] غبار

تا چو روح صرف کردی [illegible] … تا چو عقل [illegible] کردی [illegible] کار

تا به بسی صورت از [illegible] … تا که بشناسی [illegible]

تا خیار اینجا همه سرسبز می چون خیار		تا شرار اینجا همه کم عمر باشد چون شرار

تا که این جانی مزور راه باید در قطار		تا که این وارث ز خوف کار باید کار کار

ره بتوان بست کم خوان قصه‌ها		اصل اخبار است مشنو قصه‌ها شفته‌دار

صد هزاران غول در راهند دیگر سر		شاهراه از دست مگذار ای رهوار

دوزخ از حسرت ساکنان در		این سخن‌ها را که گویند در مرد هشیار

زانکه اینجا در زمان دست تو گیرد		دان که خواهی بود از دوزخ برکنار

چند سختی‌ها بر دوزخ ای		تا که آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

بود و یکدم از برای		در بهار جست این یکدم کار زار

تو ... جنگ پیلان		هم دل موری نه پیشانی شیران

تو بچشم خویشتن چو		تا شود در پیش تو ... که اسپه

از درون تاری بسر		بو تو در دوزخ همی بسکو برون از دنبار

دست ... چو ... نزنی		چون ... دور است از در که که بالی

لطمه از شیر ... عاقل		قطره از بحر قهر و زین بهکال

از تو بکوشند هر دو ... در ... ظلم		در تو ... عفا الله جور یار

رو بها گشتند بو العباس ... لهب		زانکه سرها ذو الفقار است و زبانها ذو الفقار

ظلم صورت می‌بندد ... ورز		کفتی ... لعنت دوزخ

اخر امد عهد تو ... شد ستم		در ... خوب ... ساحه کرد دار

دین چو رای ضعف و ظلم ...		این چون ... علم ... خوار

ده که ساف ... بلکه به نو تیغ		ده که جلاد ... بر تو دار

چند ... تا درین ده روزه عمر		صد هزاران لعنت از تو باز ماند یادگار

که زمان طفل ... تو نهای معتبر		که رسیم ... جانهای ... دار

تا که از تو حشوهای زمم باید ...		تا که از تو لقمه‌های حرب بر حلق ...

هم شود از ... کسی خدمت ساعت ...		هم کند دود دلی ... روز دار

ادبرا

روز لیک چون پلش ورشت پروار ناز خود خوری | همچو آتش کو خورد خود را ز فرط اضطرار

دین ما مفرد ترشی ست سودی اندرد | باشد با تو در نیابت از گزند آن تبار

تو همی زان صعفا زاکه هیچ چاره مکن | تو همی زن این عقاره اکه هیچ ...

شیخ بویحیی چگونه دادت از تسبیح زر | خواجه مالک چه داند رحم سیم و دینار

اطلس معلم خری از ریسمان بیوه زن | داکمی مانده ترا از ... ایشان

گه بدیبای زرکش ادمی گردد کسی | پس زاطلس حرمت گرگ و در شتاب شعار

گه لباس چون باز دارد صد سبک دفع صدر | هم زمین را از نورد و هم فلک را از ...

رهزنسان چرخ را پیمی در گشته چراغ | بخشان کوه را بسنی فرو گرده ...

در زنا اماره را تو همه امر بگوی | روح را حیوان نه روحانی اندر ...

خویش را در صورت سگ زاده از ... | گر سر تو بر گشته چرخ این لباس ...

شد درون این زنانی خواجه گرگ | که سخن آن به که باز در لباس ...

ای خدا بوسه دار امدا ... | تازه دار ارواح ما ...

جوشش خلعت ز لطف ... | زرده شعوب رومی کرده بار ...

زانچه دیدم وا پرس وزانکه خوردم دم مگوی

زانچه کردم درگذر وزهرچه دانی درگذر

چو در نوردد فراش امر کن فکان | سرای پرده سمات بساط اینه کون

چو قطع کرد شیخ طناب ... ادوار | چهار طاق عناصر شود شکسته ستون

مخدرات سماوی ... | نجای ... قلعه ...

نه کله سبز ز شام ... | نه حله بوشه صبح از ... سقلاطون

عدم ... که عنان ... | بنا در ارد ...

فلک ... | قمر ...

مکونات همه داغ نیستی گیرند | که کس نماند از ضربت زوال مصون

بقذف مهر ز ابر زمعده مغرب ... چنانکه گوید این ماهیست آل ذو النون
با خضاب زر زرگون بار دهر ... زهم بدرد این کفهای موزون
عدم براند سیلاب زجهان جو ... چنانکه خود کند موج بحر گردون
شوند غرقه بدو در رنگان نیست و در ... خورند غوطه بدو در زلال بوقلمون
نه صبح بیند بر سر عمامهای قصب ... نه شام گیرد بر شعف حله اکسون
چهار مادر گیتی ارقضا عقیم شوند ... نطفه هفت پدر در سلاله گردد خون
زروی جسم ها بریزد قرضهای گون ... ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون
کنند رد ودایع رحمت زلال ... نهان خاک ز بستر خزاین مدفون
ز هفت بحر جان منقطع شود دم کا ... کند بهم در قعر چشمه جیحون
سلیمه مهره چو اندر دهنه دفع حنش ... چهار کرده این همه سه ربع مسکون
بدست امر شود طی صحایف ملکوت ... بپای قهر شود پست قبه گردون
چهار قابله شش اشطه سه طفل حدوث ... سبک گریزند از رحمه عدم بیرون
طلاق جویند ابواج در شمیمه جانک ... ازانکه کفو نباشند این شریفه آل دون
حواس خمس بدر دوره عدم آرند ... شوند لشکر اشباح بر فنا مفتول
یکی بهره دست ناف کارگاه دو کن ... تهی بماند اصداف لؤلؤ مکنون
بوده موکب عنزا سوی عدم چو ... چرا قبه خضرا ز فور دور سکون
چهار گوشه خدو وجود برکشند ... پس آنکه سه جزو های سیش درون
نشان ها بماند زکاروان حدوث ... نه رسم ماند زاطلال ونه زره بالان
نه خاک کشته بماند نه آسمان لطیف ... نه روح قدسی بماند نه تخمه ملعون
ز نفخ صور شود مضطرب فنا موسوم ... برقص ضرب بقاع گو نهال مهل
همه زوال پذیرند چو که ذات خدای ... قدیم ز فنا در وحی ودیر همچون
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند ... نظام ملک ازل آه ابد شود مبدول
ندا رسد سوی اجزای ترک فرسوده ... که چند خواب فنا کی بحوزه افیون

ازالهمه

برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم / که مانده بود بمطمورهٔ عدم مسجون
همی کند همه هر جزو سوی مرکز خویش / که هیچ جزو نگردد ز حیز خویش برون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق / جفون بسوی جفون و عیون بسوی عیون
همه مفاصل از اجزای خود شود مجمع / همه قوالب از اجزای خود شود مشحون
چو خاطری که فراموش کرده یاد آورد / بروز داده همه آنچه بود کمی مکنون
چو در دمند نا قوس لشکر ارواح / چو خیل نحل شود عزم سوی هامون
بقصر جسم در آیند باز هر یک روح / شود قالب بار دگر شود مسکون
پس آنگهی شود شعف حکم کنند / بکسب کرده خود هر یکی شود مرهون
یکی بحکم از آن کتب نعیم آید / یکی بسجن قضا ملک عذاب الهون

هر آنکه معتقدش نیست این لوحاب
اگر حکیم ارسطالیس است وذی فنون

برابر عاشق رودای انمهران گیرد / که از مشکش همی صد سلسله را زعفران گیرد
مرغ ز پای آن دلبر فراز ندر عاشق / با جارو دامه که زنبر در زردی گیرد
زلف دایره سازد که مرکز اوز اندرو / ز سلک خطا کشد زمه که نقطه اش اوراق زدان گیرد
دان سنگ او دردی کالاد بعلش معصوم / درود و دو رسته مرجان بعیسی کمان گیرد
دران کوهک دهان صد سنگ سنگ نبود دار / مدین سنگ مه این سحر زبان دان گیرد
اگر علاقه چشش چند رس انبه کرد حمله / هزاران آه بر رسته زناه آسمان گیرد
که کردن نیارم تیز اندر روی او کرد / برو از ناز کار شم که از دهن نشان گیرد
اگر در خاک صحرا می از زعفران [illegible] / مرا در گریه افزایم کم از رنج زعفران گیرد
رس کرد است جان ببند دگر [illegible] / حصد [illegible] از مان [illegible] جامه [illegible] گیرد
بنفشه عشق دکشم تو اگر [illegible] / ولیکن [illegible] دان از دهن کام گیرد
بخیزد ز ابر دکان ابی زر و گوهر ز چشم / دگر چیز در نهفت طبع دستور جهان گیرد

وزیر عالم عادل نظام شرق و مغرب — که سوی خاک درگاهش بساط انس و جان خیزد

جمال الدین نظام الملک کز فر دولت — نه چون او معتمد آید نه چون او مهربان خیزد

همای همتش را عرش سقف آسمان زیبد — ضمیر روشنش را صبح مهر جهان خیزد

سموم قهرش ار جوشد ز خار ارغوان لاله بخشد — نسیم لطفش ار بجهد ز آتش ضیمران خیزد

حقیقت آن زر و گوهر که دست او روان بخشد — نه از دست بهار ابر نه از دریا و کان خیزد

زهی دریا دلی کز حرص جود و بذل او هر دم — ز اطراف جهان هر روز چندین کاروان خیزد

جهان از عدل تو چنان گشت کاندر وی — نه نام دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد

کمر بار ری تو بسته همی زد صبح که عمر — ازین یکشبه از روی او از هر کران خیزد

مروت را بجای در سر نیک که در عالم — نه یاد برمکی آید نه ذکر نوشروان خیزد

کمینه شعله از زری تو چشم آفتاب آید — ذرر بخشش از جود تو گنج شایگان خیزد

خداوندا اگرچه جود تو هستان خلق زیبا — که فال نیک ازان گیرد هر آنکه نام نیک ازان خیزد

ولیکن هم روا نبود که نام حاتم مسکین — خیال کرد که با جود تو بخشندگی داستان خیزد

چو دریا کان همی گوید که مسکینست هر رقتی — که تا که قسمتی که در آخر زمان خیزد

همی گفتم بخواهم دفع باید کرد هر قسمت — نه از شبنم کان جود قسمت بازار آسمان خیزد

حکایت بکند خورشید چرخ از زر مردم — ازان در حالتی هم تیغ زر از زرفشان خیزد

چو دست ابر که با او قطره زر دارد — ز بر پیش صد هزاران بار عدلش صد فغان خیزد

فلک در پیش حکم تو چو دو پیکر بندد — ملک از بهر حکم تو چو گوش و زبان خیزد

چو کلک اندر بنان گیری نشان انگشت شود — چو چین بر ابروی افکندی قیامت از زمان خیزد

اگر دست کند بخشش به هر کز درقلم بود — نباشد لیک محتاج آری زر در یا خزران خیزد

خداوندا در ایام تو چون من بنده فشانی — نوع ذره که دارد پیش کش آن نام و دل خیزد

نه جز مدح تو لفظش را اگر کسی بیارد — نه جز دست تو طبعش را اگر کسی حکی خیزد

تو هم خورشید و هم ابری برو ران لطف آرا — که زر در خیمها پرورن که از وی جان خیزد

چه نقص آید درین دولت اگر از دو صد صحب — نه این درگاه هر آزادی چنان کش عزّ کار خیزد

نه لم آزاده

نسیم آورده پرورده برز نام نکو حسن | نه بازرگانی باشد که هرگز زر نیابی خرد
وز آن گفتش به خوبی در سخاوت در سخن هرگز | نه چون تو در جهان نه چون منی از اصفهان خرد
ز آه چون در منشور از زبان خرد که تحسین | مرا در مدح مثنوی منظوم از زبان خرد
برون آیم چو گوهر زاد چون اوریس | اگر صد بجهان را هیچ رای سخن خرد
نه از بهر طمع گویم چو دیگر کس مدیح تو | بهار بر یکی فخر آرد که بهر استخوان خرد
همی جز ره طواف باغ از یمن عمری | بروی عاشقان ما نه چو او عهد کان خرد

ز ارزش سبزی بادا که از چشم اورد ها
که چون بادا از گرد دل نعیمه الحال خرد

درین مجلس رکاب سخن و دود اندود | مرا که کام بود از بس چند باید بود
به عم حاسد و بدخواه همش دشمن دست | چو صبح خنده زنم چند های خون آلود
چو نام و ننگ فرزند و فاصله هام او | هم زر و سود مایه جفا چه داد وجود
چو صبح مشتری تقدیر عقل نقص | چو صبح مخدان و فضل کنف
ز پس براکم اصلش در سرای وجود | بجز بکم عدم در منزل آسوده
ز سر بعلت ساز ده درین دوازده برج | بده دوازده و بال اندیش بار چند
هزار شخص کریم از درون نعدم | که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
با عاشقان عطا در چه التفات کنم | کهی که هیچ دست نام کار دم و جود
با تاب اگر سر مرا فروزد آید | بران سرم که زرگر دلش در بام
حسود که گوشه ناقص سر هوش لیک | کی تواند خورشید را بکف اندود
مدار خدای که در جهان باشد هی او | به نیم پشه رسد کاسه نمرود
که نر ز همت اسلم بس نفاوت کند | از آتشکده چرخ بمن داد یا زمر بربود
نه آن کسیم از آتش غرور کلاهت | نه خاک پستی زر باد نخوتم فرسود
مرا تواضع طبع عزیزی آمد لیک | مذلت تواضع بزد نفسله نمود
مرا خدا انتقام عزیز عوضی داد | که جز لغز فاخت نمیشود خشنود

ز آه بر قفس اکنون زنم آتش — بباد ازین کره آتشین برآرم دود
بمنجنیق بلا پشت عمر من بشکست — به پس از آنکه غم گشت عمر من بدرود
نه از تو اضطراب اثر زبون دو کهل — نه حلم باشد چو من زدن قفا رسید بهبود
نماند سرسبزی در نرگس قضا که فلک — سوی دلم زبر کشت امتحان بگشود
چو خار پشتی گشتم زیر بار آتش — که موی بر تن صبرم ز ریب او بخشود
رسید عمر بپایان و طرفه آنکه نیست — نخواست بخت زخواب و نه چشم فتنه غنود
نه پای همتم این قصه برد دست برو — نه دست همت من دامن مراد بسود
همی به پنجه چون مار می زخنم [illegible] — ز نیش کژدم که از درون چرخ گشود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد خیره — چو جرم شمع هم از سوز دل فزوده بود
بجنس بر سر از نیک کلک [illegible] بر رو — همیشه ام از تیغ بخت یکی زدود
برنگ روی چو زر و کمان چو زار — که من بهمک [illegible] پلک چشم آلود
بز دمن دهن شیر چو شیر از انکه — که چون آهو در کس کار باید لعبه
بدان زهرچه بود در دراز بان و دولت — کرین دو لاف بزرگی همی توان پیمود
نه وقت چرا آن اسپ را که آمد — نه بهر بخشش این هیچ سفله را بستود
نه طبع گوهر دار از سنام فرمایه — برارزیع ربانی این جابش فرسود
چه بود ما همه اهل زمانه را که مرا — نه هیچکس بخشند و نه هیچکس بخشود
نگهرز دولت آن بیست موم مجدرم — کهی زغصه این سکنه بونم ماخود
چو کرم پیله زبن اطلسی طمع دارند — اگر دهند بعمر هم برگ نه بود
همی گریزم ازین قوم چون بری ز راه — که پیر گرنه ازین چو دو ز دی غنود

محمد ای سره مرد آسمان وزیت سوی
که روی فضل سیه گشت و کار فضل نبود

اگر شکایت کنم ز چرخ نیست صواب — و گر عتاب کنم با فلک چه جای عتاب
ز جور دست مرا صد بلا است از هر نوع — ز دور او است مرا صد جراحت از هر باب
ز رد ای کل صدیق حسد از [illegible] — به هیچ سیه الکاه جا نه مستجاب

[illegible]

به بیشهٔ شیران در آمد شب ز گرسنگی — شده که دست سلاطین ز طوق و یاره کلاب
شمع مهر میان سپهر باد دو نیم — که دور کرد مرا از دیار و از احباب
نبود عزم که چون بر ز دوستان دوری — ولی چه سود دل صاحبش دیده گشت حجاب
از آن جهت که ز ابنای جنس باز ماندم باز — مرا صحبت ناجنس می‌کشند عذاب
دل معلق پر آتشست در بر من — بدان صفت که قنادیل در بر محراب
اگر ز تاب درون خون خوراند ام چه عجب — مرا دو دیده پر از خون و نیست در سر خواب
گران چو لنگر بودم کنون شد دوارم — بغوطه خوردن در قعر بحر بی پایاب
چو مرغ زیرک بازم به دوها در دام — کنون دو دست به سر بر زنم چو دولاب
زبس بعید ببستند زمانه طبع نشاط — زبس شنیده که روز و روزگار شتاب
مرا ازان آهو چون کند حکم — جواب من چه دهد یارب او بروز حساب
عجب مدار اگر زو چشم غمی کس گردد — درو نگر که برد از رخ گرامی آب
ز آن ببین که رخ سبز سیخ شد ز رما — قصب نگر که همی خون بگرید از مهتاب
خامشه خیمه سیلوزی مرا بگشت — شکسته بادش سیخ و گسسته باد طناب
نظام خوشه پروین گسسته باد چنانک — گسست نظم من و دوستان من بعتاب
گسسته کرد عقد گهر ز دیده من — نثارشان که بندد بود از رشک عناب
چرا حوالت رنج حیوان کنم بدو زنک — که کارساز و مدبر نه انجمند و شهاب
کی تواند آزار نور جنبش چرخ — که نسخه ایست از و شکل اصطرلاب
ز سعد و نحس کواکب مباش رنجور و تلخ — که غرقه اند همه بیچو ما در این غرقاب
بفعل خود نبود همچنان طلوع و غروب — بنفس خود نبود همچنان درنگ و شتاب

چه سود در دم این اضطراب صبر کنم
مگر دری بگشاید مفتح الابواب

ای کرده فلک نو هرگز زیست زوال — دور باد از تو و از دولت تو عین کمال
ای زمین حلم زمان جنبش در بخشش — وی ملک مهر فلک سرشت خورشید جمال

مردم چشم خود واسطه عقد ملوک — از دشمن این حسن شاه پسندیده خصال
باز جهان ترا هفت فلک زیر دوار — مرغ انصاف ترا هفت فلک زیر دو بال
قاصر از آنکه کمال تو معانی گوید — عاجز از نقش کمال تو قضا ور خیال
ماه سم نوق تو در ساعد جوزا یاره — نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
گاه وصف فطرت تو بیت ... تگ — گاه شرح شرف تربیت ناطقه لال
در زه چرخ رفعت تو صبح رای — عمر عیش مجد هست نه اسعف جلال
روز خشم تو سلاطین همه در تیغ کنند — روز بار تو سلاطین همه در صف نعال
عاقبت در دو جهان رخت کجا بنهادی — گر نه این چشم ترا عفو بدی در دنبال
ایکه جاوش رحمت تو خسرو چرخ — ای که بر هنگ در هیبت تو قدر ختم زوال
همه چیز نیست آن گفت کرد فرم — همه چیز نیست بدان گفت کرم جیب و دال
هیچ ارزان کادم صورت صلاب نشدی — تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
آسمان طفل بد آنکه زمین ملک تو بود — آفتاب از عدم از ذره رسیدی بجمال
اولین روز خط زد که ترا داد نشان — بجهانداری از بهر تو منشور مثال
در سر تیغ و زبان قلمت تعبیه شد — از ازل قسمت ارزاق و حکمت آجال
همه شاهان جهان از تو وجودت خجلند — کاین چه شیوه است که شه دارد در دول اقبال
جمع مال است غرض ایشان دگران را از ملک — ملک را از ملک غرض بخشش مال
لاجرم شرق و مغرب تو بر لشکر و تباهت — حاصل آن کردن که هست ز جمع زر و مال
آنچنان تازه که طبع تو ز بخشش گردد — جگر تشنه بیابان شود از آب زلال
ایکه هرگز نبود حکم تو مشغول جواب — ای که هرگز نبود جود تو مشروط سؤال
تو بجز مدح که از بهر سلطان دگران — نام شعر و شعرا یکسر ندانسته بفال
دی که از مطلع خورشید تو ز آیچه — طلعتش ٥ دمی بر آن منوال
چون درآمد باش کرم در آمد شتاب — با من از روی محبت نه از روی جدال
گفت ای شاعر که ... بای که می نازد ازو — تاج دولت ... رست چو عاشق ...
تا تو در رسته شعر با القاب ملک — شد حرام از سخن تو سحر حلال

شاه عادل

شاه عادل که تو خوانی توان گفت بگو / لیک این عدل تو دیش تو بنیکو بسگال

که بیک لحظه بتاراج دهد بی فکری / آنچه من در دل کان جمع کنم چند سال

گفتمش اور از منی باز توانی داشت بگو / این همه بود ای عجب رست و تمنای محال

بکن ای شاه که با کان که همی گشت از تو / زر و سیمست که می بخشی نه سنگ و سفال

کف کافی تو با کان چه عداوت دارد / که بر آورد بیکبار ز ازو استیصال

ملک از بخشش بسیار اگر ست ملول / بنده را باری ازین بس شدن احوال ملال

عنصری گو که همی گفت که محمود کرم / گو بیا در کرم شاه ببین استقلال

گو بیا شاعر شه بین که همی از در شه / در بدایش کشد و زر همی از بس بجوال

مرکب طبع من در زه اندیشه بست / در مدیح تو چگونه بنجر وصف اجلال

تا همی سبزه گشاید هر روز بهار / تا همی طره طراز دشت زنگی تمثال

باد در قبضه حکم تو تعال گردون / باد در رکه جود تو جهان آمال

مرغ انصاف ترا کوی زمین در منقار
شیر اجلال ترا جان عدو در چنگال

بگشت کشور باغ از نهیب باد خزان / ببرد باد خزان برگ شاخ و رنگ رزان

چو عرصه گاه قیامت شده است صحن باغ / که مرغ عاشق گشت و درختها عریان

ز برگ ریخته زمین همچو روی عاشق زرد / ورق ز شاخ درختان چو بالها پران

بنجه که اندر نشیمن زاد آمد اکنون / بخواه نشیمن و برافروز چو هر خندان

مهیب و بی برو برافراز و شد دگرگونش / نهیب برد دل و جان در گشت و گان

لطیف جسمی نازک دلی سبک روحی / که مرگ او به سالها بود ز خواب گران

زمانه سیرت و گردون صفت درختانش / زمین گراز و زمان سوز و آسمان لرزان

چو داستان جهانات همچو اختر توخی / چو روزگار لجوج و چو چرخ نافرمان

چو برق تیغ زن و چون اژدها شعله بار / چو ابر نوحه گر و چو باد دمان

درخت ملکی خارا کرا ز داد آهن سوز / سپهر گردش و گیتی گشای و قلعه ستان

ز روح حرارت صفرا شدست مستولی — دلیل آنکه برادر سیاه گشت زبان

بگونه ماند اگر کوه زعفران روید — بابر ماند اگر ابر زر دهد باران

ازو ستاره بر شمع و نور چشم چراغ — برونست رونق چو کاه و در نیشابوران

گر ادوست اصل حرارت چو آب از کششی — بسان مردم بیمار با لک و به رزان

شعاع جرم لطیفش میان ظلمت و نور — نشان جان خردمند لمعه در شب شیطان

بطبع گرم و بجایه بلند چون خورشید — بچهره زرد و بجایه سیاه چون کیوان

غرور داده بر ابلیس را که تا حشر — خلاص داده سیاوش را که بهتان

عزیز همچو حیات لطیف همچو اجل — شریف همچون عقل و لطیف همچون جان

چو وهم دانا تیز و چو طبع دانش تند — چو رای پرتوی و رخ چو بخت شداد جوان

بزرگ و بعضی اسلام رکن دین معبود — که مثل او ننماید فلک بصد دوران

زمانه فعل زمین حلم و آسمان همت — قضا نفاذ و قدر قدر و فر سنا ره روان

مکارمت چو شمار ازل بروی رکابیر — بزرگیت چو صفات قدیم بر دل رکهان

شدست طبع تو زرد و قدر گرم فرهت
شدست نام تو زر با معنی عنوان

وین جرم پاک حیث چو ارواح انبیا — چون روح لطافتش چون عقل با صفا

نازک ولی لطیف که از جنبش نسیم — روشن برابرش شود و چشم بر قفا

خالی ز نقش و رسم چو صوفی کبود پوش — فارغ ز رنگ و بوی چو مردان پارسا

گاهی چو سیم دگاه چو سیماب دگه چو سنگ — گاهی بلور سوده و گه دود بی‌بها

که با نفس ناطقه از راه تربیت — که جان بعضی نامیه از نشو و در نما

هم مغز افزایش هم مایه حیات — هم دایه شجرها هم مادر گیاه

که خوار و گه عزیز و گهی پست دگه بلند — که تیره گاه صافی دگه درد و که دوا

گردنده مطبع زخورشید و خورش — در و افکنی ضعیف سبک قیمتی را

خوشخوارتر ز نعمت و شیرین تر از امید — سازنده تر ز دولت و برتر از دعا

لطافش اگر زمیست الفاز دهی صدور — جمال ست با گران کیسه جهد

اکمال لوا لکه

همخانه رود و نرسد جز بخرس جنگ
جنگی نه اندرو نشود جز بآشنا

که همعنان با صبا گشته در سفر
که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا

که در شمر زنان زنجیر کرده پای
گاهی عنان او شده از دست او رها

راز دلش ز صفحه رویش بر آن پدید
همچون ز زردی عاشق دل داده در هوا

مضمون حب وجهی سکندر ز شرق و غرب
مضطرب آرزوی شیدای کرده

گاهی دهد شفیع زبان رونق سخن
گاهی زبان صبح برد یا بد انجلا

ساغر دل است لیک شود چون نگار
همرنگ آنکه یابد با آتش التقا

دودی از او بر آید اگر غرق شود
هر کو که قناعت فلکی یافت در صفا

فرعون گشته ادرم او با ملک الوجود
مانده خضر ز تربت او دوام البقا

گاهی چو حرف بخاک اندر زار
گاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما

گاهی که اژدهاش شده از تیغ آفتاب
گاهی که گشته دلش از ضرب عصا

زد سر فرو گشته همه جز در جهان
وادی رشته چون عدوی صدر مقتدا

شیخی شرع خواجه عالم قوام دین
آن آفتاب دانش و آن عالم ذکا

بحر علوم و کوه وقار و سپهر مجد
کان سخا و گنج کرم معدن حیا

با لفظ او چه فخر کند بحر از صدف
با دست او چه لاف زند ابر از سخا

لطفش بر آن نسق که سحر نگرود نسیم
حلمش بر آن صفت که بگک پرورد صبا

احکام او دلایل تایید ایزدی
الفاظ او نعت اعجاز مصطفی

بر دست جانب اری دین ارتفاع
گردست روزگار بصدر دی التجا

ای داده جلال را سخن عذب تو ثبات
دنی در دفتر آکف دربار ز دو شفا

با چرخ همعنانی و با بخت همرکاب
با عقل همنشینی و با غیب آشنا

هم در زبان کلک تو هر نکته مشکل
هر از زبان او تو هر حاجتی روا

تا دست انتها نکشد دامن ابد
هم از ازل نشان نتوان دادن ابتدا

باینده باد بیشتر از ازل جاه و حشمت   عمرت چو ذات ابد ایمن ز ابتدا

حال دلم و حال دعا ده تو خسرو شه

چونکه رای عالی او کرد اقتضا

کلا دریای گوهربخش موج اگر نهادر   نه از اغاثت دهان نه از لب او حاصل معدن
بجا راه او همه عطر دزهن او همه بر باب   درج جان او همه لب نثار او همه گوهر
صد فهای از وزاید گوهر جنس الیش   نهنگانی از و خیزد لعورت از او پیکر
اگر سوری بر انگیزد کمر از کوه تمکین نیز   دگر شوری بر انداز و زود ثمره برج اختر
نه دریای که از هر جنس عمر بر خود نهد باری   که گرباهی وزد بر دی شود در حال جوشن در
نه آن بحری که از کاهی برهی روحش لرزد   که گر کوهی شد در روی او به بنگی آتش در
اگر موجی بر انگیزد فلک را بس بود دهشت   وگر دری بر انگیزد جهان را بس بود زیور
شنا ور اندرد غفلت ز غوص اندرو قدرت   ز عظمت اندر و کشتی ز حکمت اندر و لنگر
تو آن دریا گرا دانی و آن کشتی گرا خوانی   جز این بحر شنا گستر جز این بر بحر پرور
امام شرق کش الدین الرالفصیح الکه در هر فن   کنایه بحر است بر لولو تابانا قیمت گوهر
ازو یک لفظ و صد معنی ازو یک قول و صد برهان   ازو یک بیت و صد دیوان ازو یک اژدر صد دفتر
که ترکیب نظم او چو در ترتیب لفظ آید   کند در سلک نظم آسان بنات النعش را اختر
فلک گر هوا بستی ز نظم شیر نیش   لطافت خوشه پروین چه اگر دی زیکدیگر
اگر او نه المثل ابلیس را اعجی بروان ازدو   جهان را ان کشش لطف و جوهر از بحر سپهر
بنالش بعجز و بحرت در کمال بندری   زبانش آتش و آب است و در کمان چو خنجر
دوران چون اد قسمت تو در عالم ما   دوران چون است گر نو ازاد کشور ما کشور

اگر نثر کند ابا بر از گوهر کند کوشش

وگر نظم کند اثر کند طبع را ز گوهر

ای که موج سینه تو غوطه در با ده   بر تو طبع فروغ عالم بالا ده
گر چشم غیب گوی تو بر انداز دق   پس که نثر عروس کله خنفرا ده

دار تمام

وزیر منور جلالت نقطه خواند ثالثش ملک   بس که خط استوا فرخ طغرا دهد
حسن رای او دوار گنبد گردان بود   صحت فضل تو صباح صبحه صفا دهد
نکته دانش شرح هیئت پایه دانش بود   قطره از تیغ کلکش پایه دریا دهد
طبع تو وقت لطف غیب کرد اندر زبان   گر به اندیشه کروبی را صورت جوزا دهد
مدح و دست زهر و مهره و از افعی نهد   افعی خفت آب دانش در دل خارا دهد
در نبات حب مرغی از نشاط جوش   گوهر اندر بیضهای عنبر سارا دهد
کلک رو طوطی سخن طاوس جلوه زاغ زای   گر بلطف ورقش ان خامه عنقا دهد
لوح محفوظ است در دست قلم و سینه حل   از دل غیب این همه اسرار بر صحرا دهد
حل من از عجز از کلک تو سحر رود همی   جان فضل افزور ... وعده فردا دهد
دوشم از روی نصیحت گوشمالی داد عقل   عقل دایم گوشمال مردم دانا دهد
گفت کای ذره به خورشید چو دادی ز جوی   تا ز فیض نور خورشید تابت داد دهد
راست سلطان نظم و نثر اینک در رسید   تا صفا از نو آشکاره جنت المأوا دهد
تو ... کشیده پر ز دوده که چه   فضل کوکب رفعت این بازی بپا دهد
گر نه حقاش از خورشید سوادی ببخش   تا مگر از گنج دست راست والا دهد
خیره و مستی چند بر بس که راست   تا ز حسن اهتمامت قرب او ادنی دهد
خلعت تحسین قبولی از قبر زمان ملک   ور بخود از کرمی گر منصب همتا دهد
همت او گر کند جاه و حشمت نگر   لطف او خود جای تو در حضرت اعلا دهد
ای که گر به خوشه دلی خرمن نصفی شود   که مشیش خوشه پروین بود کور را دهد
اندام اینک کثرت جود جست در معنی   زانکه عقل از جهت تو روی افزا دهد

زر سلیمان ادکن زر نور وزرای ملک
این از آن دست زر در بحر زر دا دهد

زنگ امروز نگر میل تماشا دارد   که برون آمده آهنگ لب صحرا دارد
طره چون غالیه بر گوی حلقه شده   خه بنا میزد یارب که چه زیبا دارد

لعل شکر شکنش پرده ز رخ‌ها بند — نکهت عنبر نفسش پرده [illegible] با دارد
چهره تابان شده در زلف سیه رنگ ورا — چون مه چارده جا در شب یلدا دارد
گر نه خورشید پرستند ز زلفش کافر — پس چرا [illegible] مه از زلف چلیپا دارد
آه کز [illegible] به مثال [illegible] — مهر [illegible] به [illegible] رعنا دارد
عشق اگر داد [illegible] مرا سینه [illegible] — زخم ابرو او خنجر و طغرا دارد
تیر غمزه چو دارد به کمان ابرو — دل بغارت برد و کاکل یغما دارد
بدلی نیست مرا [illegible] که [illegible] دو بیت — غم جانیست که بفکند دل تنها دارد
نه خطا گفتم این لفظ روا از غلط است — هر چه زین شیوه بود در روی [illegible] دارد
خود بهم عشق دلی را که ز [illegible] که جان — از [illegible] همه آن در که [illegible] دارد
غم دین [illegible] جهان داور شرع نبوی — آنکه در دولت او مدح [illegible] دارد
آنکه هست کام سخاوت دل [illegible] دارد — و آنکه در وقت سخاوت دل دریا دارد
زر و گنجش از هیبت بخشش [illegible] — اینهمه حسن خود اندر دل [illegible] دارد
اگر از هیبت او جوی [illegible] — برفشاند زر و سیمی که به صحرا دارد
مشتری [illegible] همی بجز [illegible] را — این مرصع کمر بسته که جوزا دارد
هر چه انواع [illegible] — کانچه اسباب معالیست مهیا دارد
[illegible] — که کمال صفت [illegible] توانا دارد
چیست آن مرغ اجل [illegible] — که عدو [illegible] و از دل [illegible] دارد
گر کمند تو نه چون عقد تو بر خصم نواز — دست دایم زده در گردن اعدا دارد
خنجر شیر زبان تو [illegible] — روز خصمت که نهانش ز سویدا دارد
عاریت دارد از آن شعله الماس صفت — گوهر رنگ که این گنبد خضرا دارد
صبح را دم [illegible] — هیچ بیرون شدن از حکم چه یارا دارد
[illegible] جودت [illegible] — هر چه بر دفتر [illegible] ذلک و منها دارد
خصم را هیبت تیغ تو [illegible] — گر جهان آرزوی ترک [illegible] دارد

الابد

آفرین باد بر آن کوه روان گرش نو — که دل زیرک و اندیشه دانا دارد
زهره شیر و تن پیل و رگ ابر و تنش — دیده کرکس و پنهان عنقا دارد
چرخ بشکافت دم و را بر مجره غلتانی — ماه سیر است و در گامش زره‌ها دارد
گر سپاه تو عنانش بجهد از بر دی — تا به آنجای که دی صورت فردا دارد
هر کجا عزم کنی بیشتر از عزم رسد — هر کجا قصد کنی نعل به آنجا دارد
وقت جنبش بمثل قوت صرصر باید — گاه جولان لطف گردش بکبا دارد
هنر و فضل مرا ای بده آسمان چه کند — چون مرا بر در هر [illegible] ی وا دارد
سگ را از نفس خویش چه آرامش — کش همی با جگر سوخته [illegible] دارد
یا هما را چه شرف زین که چو [illegible] همی — استخوان خوردنش از بهر [illegible] دارد
چاکران زی تو که از کثرت حشم [illegible] — هر که چون در که تو مرجع و مأوا دارد
تا همی باد صبا از پی نشاط گذری — جامه باغ سبز و زنده مطرا دارد
نخ عمرت همه ز چشمه حیوان خورد آب — تا که رخش از زی تا که ثریا دارد

می خور و سیم ده و تیغ زن و دوست نواز
که فلک خصم ترا از همه رسوا دارد

ای طالع همایون ز تو تا کی دفع آرم — وی گردش چرخ نیلگون ز تو تا کی جفا آرم
روزی بخشم نشکنم این عهد و مهر تو — وین پرده کبود تو بر یکدگر درم
از دور تو چنانک چو شب [illegible] — در بخش تو چه بیم چو من سعد اکبرم
وصه کباب از جگرم کن که لاله‌ام — وقت شراب خون دلم خور که ساغرم
چون عود بهر بوی بر آتش نشان مرا — آتش چه چاره جنت که مرا [illegible]
من درگهی گزیده‌ام از بهر دفع تو — کاندر پناه او ز بلای تو ایمن‌ترم
[illegible] شمس دین — کش آفتاب گفت من از تو منورم
چرخ از [illegible] کهنه نهان بار [illegible] — [illegible] در رکاب فرو برنه چاکرم
از روی [illegible] گو [illegible] همی — آنم که در زری از افلاک برترم

در عالم معانی عقل مشرفم   بر ذروهٔ معالی روح مطهرم
از خاندان علم و فضیلت مجسمم   مشکل‌گشای شرع و عقل رهبرم
از همت بلندم و از پایهٔ رفیع   در زیر پای چرخ برنا یید سرم
باشد فزود قدر من و دوش تا بام   گر از بنات نعش لب زند مهر زم
در خورد خویش زیور خویش از طلب کنم   خورشید تاج باشد و اکلیل افسرم
از ماه حلقه باید و مهر کش مهر   فرقی نبایدم نه چو گردون سکندرم
گردن فرازم ارچه سرافکنده هم برم   ای بوستان معانی چو عبهرم
خورشید عدل و ابر سخا و سمای حلق   زان هم که رفت نام و هم گوهر نرم
انصاف را تراز ازوی عند لسنت همتم   راز روی سنگ و زر همه یکسان بود بما
خورشید مروه که دلیعه رود لکال   در چشم همت آدم از ذره کمترم
روشن‌تر است نیت من از قناع صبح   با پایه از تواضع اگرچه برابرم
در چشم دولت از شرف ام ار عزیز   بر جان خصم صاعقه‌ام از روز محشرم
کان همتم اگرچه نخواهند همیشه هم   دریا دلم اگرچه بچشم توانگرم
در بحر حادثات که موج کشیشم   در ذوزنی سپهر که حالم لنگرم
نبود فرم همت عالی ذرسیب   سر جز با آفتاب همی در نیاورم
خورشید اگر ز ذره سپاهی کند همی   من ماه شرعم که ستاره همی کنم
ای پروری که بهر صفات تو سکه است   گر شرح آن زبان قلم شد مقصرم
در حال من بلطف نظر کن که بهر بیت   گر چرخ در زبان بدرگر مختفی برم
شرم آیدم که گویم در عهد چون توئی   من بیگناه خسته چرخ ستمگرم
مظلوم چون نگاه رندی مصحفم   محروم چون بچشمه حیوان سکندرم
فرهای دارم لیکن مرا حسود   چون وقت قوت همچو شغال سحرگاهم
گر دعوی کنم که چو من نیست در سخن   بس باز شد ز قصیده گواهی محضرم
دستم ممنوع قهر دلم با دگر دوات   جز نام اشرف تو که نقش دفترم
بعد از صد ای عز و جل اعتمادم   بر اهتمام تربیت نه بر چرخ و اخترم

کوشش چرا کنم چو نگردد فزون بجهد — این روزی مقسم و عمر مقدرم

قصیده محرره

منم آنکس که عقل را جانم — منم آنکس که روح را مانم
گلبن روح را چو صد برگم — باغ دل را هزار دستانم
شعر را نو شکفته بستانم — نظم را دسته دسته ریحانم
دفتر فضل را چو فهرستم — نامه علم را چو عنوانم
دیده عقل و شرع را نورم — گوهر نظم و نثر را کانم
از بلندی قدر و پستی حال — آفتاب سپهر میزانم
گرچه از ساز عیش بی برگم — در نوا بلبل خوش الحانم
ار نه ابرم چرا به بی طمعی — بر خس و خار گوهر افشانم
دور از حرص تنگ حوصله‌ام — در قناعت فراخ میدانم
عیب خود بیش از آن نمی‌بینم — که نه زر خطه خراسانم
ور نه با آنکه گاه نظم سخن — که عنان از فلک بگردانم
با چنین نغز بیان و مدد جان — شکر حق را که در صف غنی‌ام
ای با عطلت از زبان بودی — حامل آسیای دندانم
بعد از این زانکه داشت زر رفت — این سه انگشت می‌بدنانم
هیچ انگشت خویش خواهم گفت — زانکه من زیر دست ایشانم
چه عجب گر بدین سخن که مراست — جلدی منبر نه افزانم
شاعرم من نه ساحرم هم نه — پس چه ام سر لطف یزدانم
دور نبود اگر ز روی شرف — یاد کرده فرشته دربانم
حکمتم چون نباید مدد وحی — هیچ بر خویشتن نمی‌خوانم
ور نه معلوم هر کسی که من — مرد یک راز خدای نادانم
همچو شخصی که داشته با روح — در کف روزگار حیرانم

حال من هیچ می نگیرد نظم / گرچه بر اهل نظم سلطانم

همه احوال خویش گفتم / چون نگفتم که از سپاهانم

بمجلس خواجگان دو همت / که همی نام گفت نتوانم

تا دل اندر مدیحشان بستم / بکف نیستی سر و کارم

همه دختره است مقصودم / من بدین قدر خسته ارزانم

حاش لله که من بدین طمعم / باک نه از من گر این سخن رانم

من بدین طبع و این جزالت لفظ

راست مسعود سعد سلمانم

ای نهاده گرزه مسند بر اوج آسمان / وی گرفته پایه جاهت ز رفعت کهکشان

ای طنین کوس فضل تو در اطراف زمین / وی صدای صیت عدل تو در اقطار جهان

صدر عالم رکن دین اقضی القضاة روزگار / حاکم گردون شکوه و خواجه حاتم نشان

نقطه خط سعادت بو العلای نحریر / لعبت چشم شریعت صاعد صاحب قران

فضل تو الهام رشک و عدل تو حرز نیز / خشم تو گردون نهیب و حلم تو خیز توان

خردی و با حجم اعظم در زرگ بمعنان / طفلی و با عقل پیر از بدو فطرت توامان

چون تو بر منبر خرامی آسمان سجع / چون تو بر مسند نشینی چرخ نیلی در خشان

ذره دان از روشنای طبع خود رای زمین / شمه دان از نفاذ حکم خود اسرار زمان

هم ز نعمت مثالت عاجز ادوار فلک / هم ز تصور نظرت قاصر ادراک زمن

ای اسیر کلک تو بر شارع اسرار غیب / وی امیر حکم تو بر شاهراه کن فکان

طلعت میمون تو آیینه آیینه گرد / صورت اقبال اینک سیوان دیده عیان

چون تو در دست شریعت در فشانی در سخن / چون تو در صدر حکومت کلک گیری در بنان

روح میگوید که گر بر طینت آل قلم / عقل میگوید که بارت صاحبت آن جهان

ای جو وهم از فتاح از رهش در رمش / وی جو عقل از ابتدای آفرینش کاردان

گر نسیم حلم تو بر خاک منبت گذرد / نافه آهو بجبره از دمش خاک اصفهان

ملک

مثل تو تو باره هم بس تو در فضل تو — ز انسوی امکان بصد فرسنگ پس بنشان
چون کسی از سخن انجا بلغزد عقب — چون کسی میت سخا انجا بلرزد دست کان
شه روان فرمان نور شرع از روی نعم — تا نشده بزد بیکش تیغ رو فرمان
هر چه ان برادی مجموع از انگشت — هیچ اندر نی نباید جز که عمر جاودان
هر چه سر غیب در کوش هزار کوهر رمز — عقل از او از حیرت بار خواهد ز جان
در نحسیان با به جا هست ناصح غول زن — باش تا خود زین چه خواهد کو فضل عقل
ابتدای دولت را انتهای از رفعت — وی نب جانهای از مرده که شد تازه از ان
از وجود شد قوای صدر عالم خوشگوار — زین چنین هم بیاید بلی گمی جان
که کهی در نقطه محبوس شد کلک تو — ز انکه او کرده است اوری جهانی از ان
تا که عمرت [illegible] در کجا و نقطه باغ — تا که نطقش در بیادین دان

همچو نطق آیات لات [illegible]
همچو عقل از [illegible] چشم [illegible]

منت خدا را که تابید آسمان — شد روح عقل باره و شخص کرم جوان
منت خدا را که [illegible] آراسته دگر — هم خبر از خواهد [illegible] شد زمان
منت خدا را که [illegible] — خورشید فضل [illegible] خواهد جهان
رنگ گونه عارضه که [illegible] چشم خلق — بخند [illegible] اندر [illegible] اصفهان
با چشم همچو چشمه [illegible] روی [illegible] — با جان همچو آتش [illegible] خزان
رخ همچو روی کلک زبان چون [illegible] شمع — دل همچو چشم سوزن [illegible] همچو نشان
هم خون ز درد سوخته [illegible] دل [illegible] — هم کلک را که [illegible] آتشین
عناب شکران که همی [illegible] خون [illegible] — دل همچو [illegible] کرده رخ همچو
ای زرد روی [illegible] طبع [illegible] — از [illegible] لعل تشنه [illegible] رخ همچو [illegible]
عیسی مریم از [illegible] کند علاج — صد [illegible] قند [illegible]

از تاب این غرض جگر چرخ کرد ریش / وز رنج این مرض نفس سوز و خون
دادش جواب آن جگر بیت سمه / گفته لیک خواجه کرم و صفت ناتوان
گفتا فوام زین چه سخن هست این خروش / خود دل دهد ترا که کشی بهر دیگران
او روح سلطنت مسلم ز ابتلا / او لطف ایزد است منزه ز امتحان
چون بیت خود کشد جهانی درو / علت به زر چون شود در قران
صد بار برد از فرزندش بقا / کاش شخص آب جان جهان ناتوان
خود رخنه فتاد که تا دامن فلک / عاجز بود جرح و کواکب ز سیر آن
ای شاخ باغ دانش و مهر سپهر فضل / ای در بحر دین گهر در افشان دکان
گر گوهری ز درج معانی در او فتاد / باشد هنوز دیگر گهر ز بحر بیکران
ور کوکبی ز برج معالی غروب کرد / باد از کسوف حادثه خورشید در امان
ور گرگ مرگ یکبره ربود از رمه / بادا به روزگار به خیر پاسبان
در هیچ سینه همی سوال گفت مرثیت / نگرم هیچ طبع زین دو زر خوان
ای جسم عقل را شده رای تو چون بصر / وی جسم فضل را شده الفاظ تو چون روان
منت خدای را که برون آمد خلاک / با قوت ارش گهر از بحر و در زکان
بیماری وجود تو سبزی نرگس و صبا / آن میکشد به دیده و آن میکند بجان
تب چون بسوی عرض لطیف تو آمد / بر روی یاد لرزه ز سهمت روان
خورشید را کسوف بود ماه را خسوف / لیکن چه نقص مر مه و خورشید را از آن
مه زان عزیز که محنتش کنه محاق / تیغ آن برنده تر که صیقلش کند فسان
امروز آب دولت تو بیشتر رود / کز بند و قید حادثه شد مطلق العنان
زیرا که تیغ مهر درخشنده تر بود / چون از نیام ابر برون آید از نهان
هر چند ابر و باد ز رفستی و بزل / بسیار یکبار از حال از آن بیان
لیکن نشکر اکه هر آن ربع منقطع / هم ابر در فشان ز هم باد زر فشان
خورشید قرص خویش در کسب حرارت / اکنون که خواست طبع ترا اشتهای نان

بر چرخ سعد اکبر گشتی شهی تمام ... داد از پی بشارت تسبیح طیلسان
شد چهره مبارک تو زعفرانی صفت ... زیرا همی بخندد از زعفران این جان
این رنج را ز لطف هر مرکز رهد به رنگ ... صد لطف بعیت است ضرار و در آن
مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود ... ورنه بگاه شادی نایز کس فغان
گر بنده باشد پاینده باد و شاه ... دو جهان همی نماید پاینده جاودان

تو آفتاب شرعی بس سال و مه بتاب
زو حال اهل فضل بس جاودان

ای از وجود تو کار ره خو کنم ... ای [illegible] از جود تو جز در همه کارم
گر بود از زور کار و هستم آخر ... [illegible] از پس شکر نعمت گزارم
جز تو بر قرص آفتاب تو بینم ... نام تو [illegible] بر کار [illegible]
تا بزم شد که کنم چو بمیرم ... چهر [illegible] از مهر باز [illegible]
وز تو چو کعبه در هراس است برام ... وز تو چو سعد من را ز راز نگارم
چو نکه در هم جلوه طبع را به تحت ... چرخ گشت ماه و آفتاب نثارم
آن زنده به صبح جمع شو چشم ... جز پس نکرد به صبح محمل خزارم
در زم هر دری چو نامه و خورشید ... زانکه به زمین شاعری کنند بهارم
[illegible] سبز گلاب چو شب ظلمام ... چو خم و جز گرد فلک بیدارم
[illegible] بهیج آفتاب نور فشانم ... [illegible] به بهجو آسمان مردم خوارم
مهد جهان بدیع الفاظ چو نوشم ... ز هر فن به چو کلک چو مارم
از رف و طوطا دوری نه شکم آمد ... شکر هر سه شد شکفته بکام

را بعهم کلهم اگر تو بگوی
مبارکت ان هر سه شخص است جهام

روز بار ز رقاب الکون کمر شود ... یا کرد و ماه او از مشک چنبر شود
خانه دل از رخ خوبش شود روشن همی ... عالم جان از زلفش معطر شود

رو ببین کز رنگ مشکین شکن بر چین نهند — گل بگرد از شرم رویش در عرق تر میشود
در دو عالم سایه بر خورشید افکنده — هر که از سودای تو بگریزد او در میشود
جان بلطف و دل فدای خاک پای تو کرد — نیست در خورد شهی ولیکن هم بدین در میشود
گرچه لعلش همچو عیشم تلخ میآید سخن — چون لب شکر در گذر باید چو شکر میشود
از مناهی کان مرا از حسن جان و دل — در بهای یک نظر در کار دلبر میشود
عیدی از من عشوه میخواهد که بدهد بخت — سوی صدر خواجه هر یک نقد گوهر میشود
صدر عالم رکن دین ادهم العطا حی جهان — آنکه چون چشمش بنده و ایام چاکر میشود
دست او کان سخاوت شرم طوطی — لفظ او کان شکر ریزیست رنگ شکر میشود
روز بازار سروری از روی مجلس آمده — آرزو را آرزوی او از منبر میشود
توشه جان از عطایش یک قراضه زر بلی — کیسه کان از سخایش همچو لاغر میشود
بحر چون خواهم مرورا کی آگاه نکرد — هر نسیمی کآشتی از دو صد بحر آخر میشود
از ثنایش هر کسی خوش خاطر شادی کند — وز سخایش هر کسی چون کان توانگر میشود
ابر را گوینده از بهر صدف آفتاب — چون تنگی را از روی دریا ز کلک تر میشود
زد ز عشق این خود زهی کلمه سخا — آفتاب از بزم رویش از رخشان در میشود
ای برافراشته سپهر منصبی گردون سریر — هر که گرد دامن حکم تو گاه میشود
اندر ایام تو ظالم می بترسد از گناه — باز در روز رزم تو کبوتر میشود
تیغ از بهر عدوی تو را لود بسیار اما — خود نفس در حنجر خصم تو خنجر میشود
صبح چون نور سروری اندیشی از کفش ازان — خود زبان کلک در مدحت سخن در میشود
تا چو تو در هر زمینی از گوهر بنده — تا چو تو در هر زبانی یاد از زر گر میشود

این نفاذ حکم تا روز قضا پاینده باد
کز تو روز بد عدو دشمن ستمگر میشود

ای پیش از زر نعمت تو صاحب — بر تو ختم شد از رتبه و مراتب
فهرست معالی و معانی — مجموع فضایل و مناقب

چون روح مسلم از کدورت　　چون عقل منزه از معایب
لفظ تو سلسله معانی　　کلک تو خزانه عجایب
درگاه تو قسمت معالی　　دهلیز تو ذروه مناصب
دست تو سپهر نور بخش است　　کلک تو دُر و شهاب ثاقب
انصاف تو همچو رسم سنت　　کان نیز اداء همه جواب
از سعه کفایت تو ذایج　　از صبح عنایت تو کاذب
از دست جود تو طمع را　　دنیست روان شرع واجب
تا بیکه است حکم مضرورت　　تا سبب است زمد ضارب
بلکه اباد وجود ذات　　احباب ز درگه تو غایب
محروس بادا ز حوادث　　معصوم جناب از نوایب

ایام ز نعمت تو شاکر
واجرام ز حرمت تو راغب

ای خورده کوب سقف ایوان چرخ اطلس　　خم گشته زیر طاقت بنا طارم مقوس
ای از جوار قدرت ایوان خیر بدور　　وی در حریم جاهت این عالم مدرس
از نقش و نگارست گویی زمین منقش　　ور شکس شمسه هات رای هوا مشمس
حیرت زده رخشت این بیشه مزخرف　　عاجز ز زینت این کاخ ملوس
ای سایه رفعت بر سطح سقف اعلی　　وی پایه رفعت بر سقف چرخ اطلس
از تو سپهر هشت چون آسمان مهر　　نور اسلام فلک چون سطح اطلس
گر زار چرخ جویی از اطراف بام بنگر　　ور ز عرشت اگر خواهی از ربای خواه کرسی
خورشید دین و دنیا کان احسن کی کو است　　از نقصها منزه از عیبها مقدس
صدری که از بزرگی در رفعت است ساست　　جایی رسیده کانجا هرگز فرو نرسد کس

در بدو آفرینش چون عقل دید دستش — گفت این برای رادی تا حشر خلق را بس
ابر از زبحر طبعش بر خاک قطره ای تا — نرگس زدیده اعمی گر گوهری از او بس
برجیس روز جنگش صف نعل برگرفت — خورشید گفت برخیز این نعل های [illegible]
در رتبه جلالت ایوان سپهر هرگز — این هرزه گرد گردون چندین بلند گردد بس

با دامن های عالی فهرست غم در نعت
اوراق عمر دشمن از کشته و به درس

ای حسن بسته بر قدرت رنگ ارغوان — وی زر نهاده در شکرت یک نیاز دان
برده به زیر عنبر تو یاسمن وثاق — کرده گرد شکر تو طوطی آشیان
بگذاره گرد کار تو چون بند ای سنگ — بکمان غمزه راحت تو سرکشی فغان
گلها پدید گشت زخاک و ز مهر تو — در خاک هر یکی بعوض عاشقی نهان
برسی ز تن چگونه دلت شادمانه ای — در عهد حسن تو دل دادگاه [illegible]
از باد بوی طره زباف تو کرث — بر باد اگر زلف تو بر اوست خانمان
زان سیم چاه کاش که در هاشمی — این راز عشق مانده پنهان ز مردمان
زانکه هر که چاه ذقن تو فشانده در — از آنکه به چو صاحب عادل رود نهان
دارا نظام ملک ضیاء صدر دین — دستور ملک بخش زدور ز ملک ستان
آورده آب حلم و در اکوه بیستون — نقش آیتیست دست تو در ابحر فرودان
ای کار بسته جاه عریض تو — بر نعل صحن عالم قسیم دره لطیفان
گردون بخت پایه رفعتی تو دوم — از آنکه رکاب تو آید بر دبان
هر سه نقش بند زکلک تو مستفید — در یم صدف گشای زلفظ تو ترجمان
قاصر ز عزم نهضت تو چرخ سمند — عاجز ز بیم صولت تو شیر زه زمان
ای نام داده هم نفس روح را سخن — وی نام کرده نایبه رزق را زبان
کز نه المنت چو نغ زبان الهی کنم — فرسوده گردد از کنم اوصاف او زبان
مستغنی است بنده با فال زخاک — آنجا که شعر تو نیز رای نان

ای از بر سدره شاهراهت   وی قبه عرش تکیه گاهت
ای طاق نهم رواق بالا   بشکسته ز گوشه کلاهت
هم عقل دویده در رکابت   هم شرع خزیده در پناهت
این چرخ کبود ژنده دلقی   در گردن پیر خانقاهت
مه طاسک گردن سمندت   شب طره پرچم سیاهت
چرخ ارچه رفیع خاک پایت   عقل ارچه بزرگ طفل راهت
جبریل مقیم آستانت   افلاک حریم بارگاهت
خورده است قدر ز روی تعظیم   سوگند بروی همچو ماهت

ایزد چو رقیب جان خرد کرد
نام تو ردیف نام خود کرد

ای نام تو دستگیر آدم   وی خلق تو پای مرد عالم
فراش درت کلیم عمران   جاروش رهت مسیح مریم
از نام محمد است نبی   حلقه شده این بلند طارم
نور عدم و کرشمه قربت   انقطاع وجود زیر خاتم
در حضرت زنیا مشرف   وز حرمت آدمی مکرم
از سعی مبارک تو رحمت   هم باسر حرفه خود آدم
تا بوده بوقت خلوت تو   نه عرش و نه جبرئیل محرم
نایافته هیچ التفاتی   همش تو زمین و آسمان هم

کونین نواله ز جودت
افلاک طفیل وجودت

روح الله با تو خر سواری   روح القدست رکابداری
از سطح تو سپهر دودگا   وز مرکب تو زمین غباری
در شرع رسول غیب گویا   در راه عقل کار و باری

عفوت ز گناه عذرخواهی — جودت ز سؤال شرمساری
ای کعبه هر شب زمری — وان عده هر گناه کاری
بر بوی شفاعت تو ما راست — ابلیس چنان امید داری
ز آن چه بود اگر ببوید — لطف تو کلیم خاکساری
با خود کشیش ناامیدی — در عهد چو تو بزرگواری

ای که ز تو نواله بخشند
هفت و شش و پنج و چار بخشند

ای مسند تو ورای افلاک — صدر تو و خاک توده چالاک
در راه تو چشم محض مرهم — بر باد تو زهر عین تریاک
طغرای جلال تو لعمرک — منشور ولایت تو لولاک
در حضرت بعثت بهره پشت — دولت تو و در کن نوران خاک
در عهد نبوت ز آدم — دوشیده هنوز خرقه چاک
تو کرده اشارت از یک انگشت — مه قرطه بر میان زده چاک
نقش صفت ذات تو — لولاک لما خلقت الافلاک

ای کرده بر زبانی گوهن
نگذشته ز حد قاب قوسین

ای از روی قدر لایقت — وی قبله آسمان سرایت
در عالم نطق همسخ ناطق — تا کعبه سرای تو نشانت
هر جای که خواجه عالمیست — هر جای که خسروی گدایست
هم ناخش اخران ارزدست — هم جنبش آسمان زرایت
جان داروی عاشقان خسته — قفل دل گمرهان دعایت
اندوخته سپهر و انجم — بر نامه ده یک عطایت
بر شهپر جبرئیل نه ری — تا لاف زند ز گوهر پایت
بر دیده آسمان قدم نه — تا سرمه کشد ز خاک پایت

خوارزمی

خواب تو نور لایزالی

خوان تو نواله عذرا

ای از نفس تو صبح زاده   اهل در آسمان گشاده

علم تو فضول عقل برده   حلم تو غرور کفر داده

در حضرت قدس مسند تو   بر ذروه لامکان نهاده

آدم ز مشیمه عدم نام   در حجره نوبت تو زاده

تو کرده چو جان فلک سواری   در گرد تو انبیا پیاده

خورشید فلک چو ماه در آب   از رشک تو بر سر ایستاده

زالطاف خطا عتاب آتشش   اندر عرق ادب افتاده

این بر درت ده غوطه خورده   وان در رگ فارسی جان پیاده

خاک قدم تو اهل عالم

زیر علم تو نسل آدم

ای حجره دل ز تو منور   وی عالم جان ز تو مسخر

ای شخص تو عصمت مجسم   وی ذات تو رحمت مصور

با یاد تو ذکرها مصور   با نام تو وردها معطر

رشک تو دلی شاخ طوبی   خاک تو زهاب حوض کوثر

ای از نفس تو نسیم خلقت   نه گوی فلک چو گوی عنبر

تو ایمنی از حدوث کو باش   عالم همه جنگ و ما همه شر

تو فارغی از وجود گوهر   بطحا همه سنگ و ما همه زر

طاوس ملائکه پر تو

رخش مقربان مر تو

ای دست کش تو انس و انس   وی دست خوش تو این مس

ای طالبک ذات تو فوق ازرق — وی شاه در دانش چرخ اطلس
چون روح ز عیبها منزه — چون عقل ز نقصها مقدس
از بسکه ز گنج سینه فائق — ای چرخ نعل مسدس
شد شهر روان مهر ثابت — این چرخ عقاس مطلس
در مدح تو هر حماد ناطق — از وصف تو هر فصیح اخرس
هم کرسی موقت تو در پیش — هم چتر رسالت تو از پس

نوع غریب وحدی
نقل در لا بی بعدی

ای از تو چهره رنگ داور — وی حبل ز رسیاره فیروز
ای عقل گره کشای معنی — در حلقه درس تو نوآموز
ای سیع تو کند ... — تیغ تو ترکش را کفدوز
ای ... تعب تو — چون گفته‌ها لبید ولرزوز
ای سرو تو رنگ گوی ... — وی زر تو نور چهره افروز
حلم تو شکرف دوزخ ... — خشم تو نصیب ... سوز
باده سر چشمه جلالت — در عالم علم مجلس افروز
همواره ... ادب فردا — آیینه سعی تو امروز

ای گنه ... دگر ده نصیح
در بعت زبک ریزه لبیع

ای سایه اجاک پرگرفته — وی ادی تو نور خور گرفته
ای اهل کشاده باز حجرت — عالم همه زیر پر گرفته
طوطی سکر ثمار لطفت — جانها همه در شکر گرفته
افکنده وجود در اس لیث — بس نقل فکنده برگرفته
از بهر قبول حکمش جرس — ... سخن تو بر گرفته

الملا

ای آنکه جنیبت تو رخشه | عیسی دم و لاشه خر گرفته
وانجا که نشیمن و طویله است | موسی ره طور بر گرفته
در موکب حال الوهیت | لوح از نی سر گرفته

آه حصن تو و نسیج عنکبوت است
اوهن چه که احسن البیوت است

هر آدمئی که او سخا گفت | هر چه آن نه ثنای تو خطا گفت
خود خاطر شاعری چه سنجد | لغت تو سزای تو چه داند گفت
گر چه نه سزای حضرت توست | بشنو هر آنچه این گدا گفت
هر چند فضول گوی مرد است | آخر نه ثنای مصطفی گفت
در علم هر آنچه گفت آن کرد | با ذات کرده با تو آن گفت
زان گفته دگر دگر شنیدند | گر هر چه کرد یا چرا گفت
این خواهم لطف عذر آن را | گفتار نیست هر چه کرد یا گفت
تو محو کن از خبر بد او | هر هرزه که از سر ابو گفت

چون نیست بضاعتی ز طاعت
از ما که درز شفاعت

چو در بزدد درفش امر کن فیکون | برای پرده سرایت بگه همه گردون
همه زرات سماوی تنق برانداز انجا | بجا نمانده این هفت غرفه هر بن
نه گله بند شام از حریر غالیه رنگ | نه حلقه پوش صبح از نیم شعله طرون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر سموش | قبا فرو درد و در زیر ران جهان جیحون
فلک لیبر برد او از رذیذ کوه جدار | قبر برد از دوار غار ذکا لعرجون
بگرات بمه و داغ سیخی بکبرند | که کس نمانده ز شهر نیست زوال نصف
نه صبح بند و بر برنا نهای تصنیف | نه شام گرد بر حله آکنون
جهار یاد رگول از قضا عقیم شود | بصلب هفت پدر در سلاله گردون
زروی جرح برند دریهای نجوم | ز زیر خاک بر آرند خزنه قارون
جهار نه بنشو از نطق به نعد بدرد | بیک گرنه ار او خبه عدم بیرون

طلاق چو بینه ازواج ارشیمه خاک   از آنکه کفو نباشند اگر لطیف اند دون

نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف   نه روح قدس بماند نه عقل بیچون

بنفخ صور شود مضطرب فنا موهوم   برقص و ضرب بایقاع کوه و هامون

همه زوال پذیرند جز که ذات خدای   شود تمام رفا و روحی دهر بیچون

چو خطبه لمن الملک بر جهان خوانند   نظام ملک ازل باز بر کنون

ند ارسطوی اجزای مرکب بوده   که چه خوب فکر نکرده امثول

بروان جهنده زکم عدم عظام رمیم   که مانده بود بمطهر عظم آبحون

همی گراید هر جزو وی مرکز خویش   که هیچ جزو نکرد و ز دیگری

عظام سوی عظام و عدن بسوی عروق   همان بسوی جنون و عیون بسوی عیون

همه مناصر از اجزای خود شود مجموع   همه قوال اعضای خود شود مشحون

چو در و منه بآ و نس لک ازیاج   چو خیمه مخل شود منتشر بروی هامون

بعضر جسم درآرند باز بیدو روح   سوار قالب در آید شود مسکون

پس آنکهی مواثی رحمان حاکم کند   تحیت کرده خود هر کسی شود مرهون

که بحکم ازل مالک نعیم آید   که نتیق فضا و الک عقل انسانی

هر آنکه معتقد این است بود جاهل
اگر حکیم ارسطو است و افلاطون

ای در محیط عشق تو گشته بسیط دل — وی در جمال روی تو چون نقطه گرد گل

زلف تو در سیاه کوش بعال و سیه سی — خال تو در رخ تو ار ابروت بی حاصل

دو رسته در دندان چون ازرار خیاب — گوهر نکرده ثریا در ماه کرده دل

عقل از لطافت کل تا گفته کی موم — رمزی از آن چو بمرد آمد با خاصه دل

هر که گفتی مست تو بنجاه از گرشمه — گوهر سرو آزاد از باد کرد مایل

ای مرده آب حیوان پس لب و دهانش — وی گشته قطب حیران را لعل تو رایل

ان روی را بنهر گفتی منای الله آنه — ماه مهجوری زمانکس با بر قمی فرو دل

گر وعده وصلت بوده موسم گلی — تا شنوار کسی از نغمه عنادل

باغ از دم صبا تو چون انبوهی تمام — دست نشاط از پس از غنچه مکمل

بسیار بخش بربط گرچه تا بس او — زخمی دور ترکش زن با خوش کند مقامات

بخرام سوی صحرا تا بنگری حکایات — صافی نما گردون است چون دل

سوسن زبان عیسی گردن گشته ناطق — غنچه لبان مریم دوشیزه گشته حامل

گل در لطافت غنچه خوش چو سحرکه — باد صبا برد خواند بار ابها المزمل

بر روی ساده سوسن از سنگ زبان ز را — گرم ار نعم رد اند باران سوی منازل

تا بو که خود را زبان را عز ر گلشن — آغاز کرد بلبل سحر اندش فضایل

ز غنچه گشته گلبن طوطی لعل منقار — در میوه گشته نهال طاوس جلوه

زاغ سیاه دل را رو در رباب دلب — چون ده دم طاوس گشته مرغ

گل در غرور دولت ضحاک برست اند — زان روی می بیابد در عهد صدر عادل

شاخ شکوفه سیه از گوش گوهر دل — تا مدح ز گل مرا ز صدق گند قابل

حمید بخت دولت حد رثه شرع حافظ — صدری که همت عالیش چون فضل عدد

دی شب نمایش بر رکن او رنگ زرنگ … از گوهر معانی افروخته مشعلست

علمش سبب شد ارنه ازین عالم سپهر … یکباره گشته بودی از آب و ارض زایل

در زود پیشی و دولت چو رسیده آتش است … با عزم باد سیرش چون باد خاک در گل

بحر محیط باشد هر نقطه از خطش … بهر حباب عومش گرد گشته حاصل

شمس و کلک او را اسرار جهان … عطار خلق او را صبا [illegible]

با لوح زری لبانش آید بجای … سحر حلال کلکش چون حل که [illegible]

نقش سموم قهرش گر بر زبان قند … چون در جوار کافور گیرد فراخ بلبل

ای خط استوا را انصاف تو نوازی … وی سطح آسمان را درگاه تو مسکن

گردد دل زمین از اضطراب ساکن … چون در تحرک آید کلک تو در انامل

از حمله بار رست ز اوزان جبال … چون در شمار آید [illegible] وسایل

نه طاق آسمان از قصر تو حرفه گردی … گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل

گر از هوای قدرت بر چرخ سایه افکند … گردد زمین جهان هندوی [illegible]

خصم رجاء تو محنت [illegible] … ور غم خور [illegible] معدل غلط شد

لطف عجب [illegible] گر خصم [illegible] … الا نسیم [illegible]

از مهر و کینه زیر لب گویی [illegible] … ور عهد [illegible] روشن بر این [illegible]

از چار [illegible] الاطلاق ماند … معمار [illegible] کو ز رکان [illegible]

از شوق حضرتت افتاده در [illegible] … ز آن سایه که می نیارد [illegible]

اندر بسیط هستی چون از دلت [illegible] … [illegible] جز [illegible] کامل

وان سبزگاه جودت نار [illegible] … تا جان ز روح دست بردن [illegible]

ای روزی که هر یک ز [illegible] … [illegible] از دگر کوی [illegible]

زین واقعه که آمد [illegible] … از خنجر دلیران حلق [illegible]

صبح ز نهیب [illegible] بدم نمیزد الا … گز تیغ مهر بودی اندر برش حمایل

[illegible]

ای آنکه رمح برزد بر سینهٔ آخر ازا — بر بار بسته اشک از درد بر عواء

با دوستی لعلش بر خون نشسته یاقوت — خیل بهار بی تو یکسر شده نقابی

سوسن زبان کشیده گلبن سپر فکنده — در غنچه خشم پیکان بایدت آخر ز شنگ

زر دست چشم نرگس بر فان ز دست گویا — این ابولهای شکر و بی ز رطبهای جان باید

چون بهر رمح لرزان برخان آتش گو — چون سرو بود سرکش چون غنچه بود تر دل

ای از کمال حاجت ذات زمانه قاصر — وی از علو قدرت اوج ستاره نازل

تا بحر شعر شد در قلزم معانی — از گوهرش بمانده است یکسر فکر عاقل

گر از مهب جودت باد قبول آید — با هش رفخه کرد تاج سر آیا جهل

جمع از شه ار بیفزود فر ز نور نطفه — لیک از زوال خورشید افزون همی نبود ظل

پیوسته باد از بنیان جاه تو در ترقی — آسوده دولت تو در ظل شاه عادل

تا محفل کواکب است از قشیر قرن — باد از شکوه ذات آراسته محافل

باشند با وجاهت گر رای در وجوه است — بنواخت رایت حق بر تاخت رودی باطل

این وضع من که کوی لطف مسکن است — با ساحتهای سدره و طوبا تو صدر لیست

با نخجه شد با غنچه عقل و ز دانش لست — با زر غیشه عمل نوح مرشدی لیست

با در مصاف سپرهای دیلم — با محیط چرخ سپهر عقل لیست

تعظیمش ز موقع امثال نجت — زنیش از غرایب الکمال و قدر لیست

در بقعه مبارکه بنیان دولتش — کز احصاص حضرت قدسی بحیله لیست

تا عهد کوی لعل او وضع افلاک — ابیات منتظم کنون گفت افسر آست

از خلق هر کناره جوازا دیگر زیست — ز آن جای آدمیت تو داش معجد آست

در کنج خانهٔ شه بنور رواقش — از حسنه از اهلیت از زرق اندر است

با آسمان چرا دارد مثل بهت — زان سطح او که کوکب ثابت مقالات است

چون آینه پیش همه روی آورده‌اند — از بس که همچو زلف تو با مشکلات است

سر تا قدم ز بس که برآورده زر با تو — نکته‌ای از زینت پس از هیئت مجملات است

ای شیخ و نیکو هوش در بند صورت — کو بر همه نقوش بنا مفصلات است

مجموعه‌ایست ذات از او صانع مختلف — کاشکال هندسی همه در وی مفصلات است

او هم ز ترکان ز نهاد تو [illegible] — از سنگ با نوی ز نقوشش معطلات است

اجزای ذات تو چو هم [illegible] — گویی که بر [illegible] صفحه کری [illegible] است

ز رای اهل آن [illegible] قطعیت که هر یکی — اکنون [illegible] ز الف [illegible] است

تجاری اعتقادی اندر صحن [illegible] — طبعت [illegible] از [illegible] است

ترکیب تو مشجره صحن [illegible] — مشروح از ذات هر چه از این با محرمات است

مدونست اگرچه زانچه ز رحم [illegible] — تخطیطت از [illegible] معدل است

هم [illegible] را [illegible] جسم را [illegible] — نکتقش اگر ز [illegible] خط [illegible] است

دل لبیکت اگر [illegible] — سایه چو بر تو طبع [illegible] موکل است

دستی و صد هزار نگارش [illegible] — دین [illegible] به از [illegible] است

نه با در [illegible] عظم تو [illegible] — نه اب را جدا [illegible] است

آید نگاه ضرب صحیح کسور تو — زیرا که کسر و جبر تو با هم [illegible] است

از وصف تو اصول قواعد ممهد است — وز لطف تو لباس عمارت [illegible] است

ای نظر ز نکته تو در تخته بند [illegible] — تا [illegible] است

بر سینه نقش کنند [illegible] — ز رخم [illegible] است

ز [illegible] کوه‌ها [illegible] — کوه زر [illegible] است

یا چون [illegible] — خشت [illegible] است

[illegible]

از بهر حفظ خانه شتابا زحم شد هرچند صورت تو چو شمعی معتدل است
پهلوی خشک شد اری تو ندیم ماست چون بر پهلوی همه عالم محصل است
در تو هر آنچه فزون است و چم را در روضه بهشت از آن رخنه مدخل است
از غیرت تو زرکش نیست عود در رنگ زردی زحمت کار صندل است
آن بیکر تو صورت هیچ انسان گرفت کام دو جهان عقل زهادت معدل است
اصحاب صفه را تو مبایند کرده دین منعطف زیادتش عمر اردل است
او کسیه است بدوست و بر او نسخه قدرت سرمایه قبولت این رو مکمل است
نظمت بخورده کاری چون لفظ جزل آمد خفیف زان دو معنی مثقل است
تا جز با روایت عضد الدین حسن بود مدح تو نقش صفحه این بیت اکمل است
خورشید رفعتی که میزان انصفش اقلیم [illegible] که نه مثقال خردل است
چون عرض فکر ذاتش او نیستی حول قرض عرضش بخشش او با معلل است
میزان عدل هر که گشتش معدات شمشیر خود در کف کاس صیقل است
با علم او ذوق جودی [illegible] با مهر او و [illegible] کلا مزلزل است
با خود ادا دری نیت سال حی کند یکبار رنگ جواب سوال مهمل است
زیبد که در مقام او منتظم بود در مدح هر مبالغه کز باب افضل است
ای بر دری که گردون گرد ون رسد همچون زمین ز باد ثبات مستقر است
همچون ارم سرای تو ذات العماد شد زان در خوشی مقابل خلد مخلد است
وطنی نه اش گردون از طبع کرامت کمتر قرینه عیش اعشی دخل است
گر همچو کسی که [illegible] گفت [illegible] لیس [illegible] ولم مجرم و خوردم حمل است
مبسندش ار زبان [illegible] از آنکه ملک [illegible] معنی مزلزل است

هنوز غمی بس که مرا در همه جهان ست — غیر از جفای بر کرم تو معول است
بر ذوق عشق در سخنی کان همی نیست — چون زند که خوش نیست اگرچه مطول است
بر نوک زبان رجا که در مجلس لقا — مکتوب عمر تو مرا از پی مسجل است

بر تافته تهیه بخت مرا روزگار دست — روزم سیه ز طره زلف نگار دست
بر بسته بود فلک از دست دیده ام — بازار [illegible] کرکم سببی اندر کنار دست
آرم برون ز دامن مشکین هزار دل — گر دور تو مرا بدو زلف نگار دست
صبر و جود ز دل و جان [illegible] — ششم [illegible] دیده ازین در چهار دست
بردم [illegible] زیاده است [illegible] دل — هر کس که زد در آن سر زلف چو مار دست
غم دست [illegible] از طرف و لیک — اینم بتر که می نزند [illegible] بر دست
چون دستیابی بر دل [illegible] کارم — داد و دم همی کشد ز جفا [illegible] دست
ای دل گرفته [illegible] کسی بود — کو [illegible] روزگار ز بهار دست
بر [illegible] کار ز تو [illegible] بد کش — چون [illegible] برو و برار دست
بر صبر [illegible] کز آتش بر دو ار — در زلف پر از ذره آتش مشکبار دست
ای دوست رنگ کرده [illegible] از — آلوده بخون دلم آن نگار دست
در خون [illegible] کند — بهر [illegible] سینه مگر از هزار دست
پیکان تیر غمزه تو در دل من است — درد [illegible] کرد از [illegible] یار دست
طوطی [illegible] هوس شکر لبت — بر [illegible] درد از دست
نه بر [illegible] وصل نه [illegible] فراق — بر گل کسی نیابد از زخم خار دست
بعد [illegible] همچو دم [illegible] بود نه — می [illegible] از [illegible] که دست

در آرزوی سلسلهٔ زلف تست آنک / دیوانه وار کوبد بر سر دو دست
در آرزوی روی تو دارم چو آینه / دایم ستون بزیر زنخ زانهار دست
چون در در آب چشم ببندد این مهره گلبن / گر باز دارم از مژه اشکبار دست
ای از پیمان کار غمت آوردم بر دو تن / گر گیردم عنایت صدر کبار دست
سلطان شرع صاحب کالکام حل و عقد / بر بسته آسمان را از اقتدار دست
کز لطف شیخ شاخ بر آرد ببر آنک / ز آسیب بار بخشش او از هزار دست
کوه لیست دستیاری عالم بعهد او / در خاص از آن گرفته بود باز دار دست
مستظهرست دین شریعت بذات او / زین رو سیاه می‌کند از زنفی دست
ای مانده زیر سنگ وقار تو دست کوه / ای مائده شکوه تو زیر حصار دست
بر داردش ز خاک در پایش بر فلک / هر کو برآید ز تو ز چون بنحار دست
گر جان آدمی نه بدست قضا درست / از بهر جای جوز بار دست
چون آستان رفیع تو صاحب علم بود / هر کس که بوسه داد ترا یکبار دست
زور از پای خشم تو چون می‌فشرد / یارد بقهر در کمر کوهسار دست
بسته است دست خصم ز بیباکی و برترا / از جود مطلق است درین روزگار دست
از روی آنکه از سر تیغش بیفکند / دایم چو دشمن از تو بود سوگوار دست
چون باش اندرین شمشان روزگار / بر هم نهاده پیش درت بنده وار دست
آنجا که هیبت تو در صدر حرم خوا / در پای بند باز نهد روزگار دست
گر هیبت تو با طره و رانگ بر زند / چون سرو باز ماندش از کردگار دست
حاصل برد در ره انگشتها ز عجز / از بار بخشش تو چو گردد شمار دست
چون گرده بر نیافت بگوی بر از نهف / بر سر خورد حسود تو از اضطرار دست

ای داده دست کارش حجت که گوهرش   خصم تو می زاد همچون خار دست
بنیاد کار خصم تو است گر نیاز   با شه قرار کشته بر هر گروه دست
در زر گرفت بار خزان دست چنار   زیرا که داشت بهر تو برگ دگار دست
پهلو زند به آنکه تهی کرد خود چنار   بر پیش پس گرفته بود ز انتظار دست
وانگه بر آنچه پیش حکایت او دو کاج   حالی چو سرو جامه کند او هزار دست
بر خاطرم نهادی دستی ز کرمت   ورنه نبشته بودم از این کار و بار دست
بر دستی لب شوم از آنکه می زند   الا که بر فکر ز رخت اعتبار دست
بر قبول بخشش هستهای تو   بلکه جلوه داشته ام بر نثار دست
دو سبزه کان مطربی که غنچه دار   برده گرفته بر زر شاهوار دست
هستم هزاردستان در باغ مدحت   گر همگنان بسپردم در این دیار دست
مرغی که در خور آتش این دست الحنات   خود چون تو خواره کنند تو بهار دست
بر دست این نهادم اشعر حسن الله ر   کانم عهد خوب تو بر کار دست
خصم شتر دلت را قربان کند همی   زین روی بعد ذابح آنچه کارند دست
جاده زی که مملکت پایدار تو   در دامن قیامت زد استوار دست
هم عهد خود شده بقای تو داد   وانکه نه ... برای قرار دست

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم   از صد کرشمه ابر را انتظار چشم
هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح   در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم
از ... رخ تو خورشید ثابت   بخشای چون کشید ... از چشم
زان سرو قامت تو چالی تازه ورا   کشتم بدام ... بوار جویبار چشم
تا کشت تخم مهر تو ... جدا شد   از چشمه ز خون جگر آبیار چشم

ان ۴

از ساغر زجاجی بر یاد روی تو / در پاکشی است هندوک شاد خوار چشم
صحن سرای دیده بعمار کرده ام / بهر خیال آب زده رنگبار چشم
با غمزه نگارکش و چشم مست کر / بس شر بر در اکر تو کوی نگار چشم
اندیشه زان رنگ کو دارد غمت / چون زنمش شود خود انتظار چشم
وزان خیال نوشته ز عمر کند / هر لب نه ام ز ارزو چشمه بار چشم
در چشم تو چشمکه وزان ابرو کر / از خیال عشق تو ز رنگ بار چشم
هر واپسکی همی کند این چشم با توان / چون طفل اگر چه لعب ندارد نگار چشم
در پس روی روی تو چون چشم نرگسم / تا نوک غمزه تو کند شکار چشم
افتاده در هوا دو چشم فروزان / آمد بباغ عشق تو صحرا کنار چشم
آمد بباغ نرگس مخمور سر کردان / بالشکند نرگس مست خمار چشم
خونریز شد زود لب این چشم دل ربا / زنهار با زحمت نرمه زنهار چشم
در پرده مزه جا جم از قصر ی بلند / فرمانت بر گهر بیا هزار چشم
رسا شه در هر یک کند شاه از مژه / بخش زنج تو هندوی اسیر دار چشم
کرده است دل مهربان در بخشش گهر / گوهر که طبع خواجه ز انوار کار چشم
تا جار قضی از کف صدر جهان تو / در نه صباح انجمه در دیدگار چشم
خورشید همتی که جهان غرق جود اوست / چند انکه شکم بیش بار چشم
اندیشه فصیح دور زنی کلک اوست / ای کوکب سیاه که اه شمار چشم
در جهان نهاد از مژه و آب در افکند / خصم از نهیب سطوتش افتاد چشم
با آسمان ز کلکش نشد برتری / اندر حدیقه عشق بیک و ماه چشم
در دام عنکبوت که افتد ذباب چشم / از عدل او نظر کند اندر دار چشم
ای مالکی که دیده تیشه بکه نظر / هند نهان دل همه حول ماه زار چشم
بی ازوفات بقای ... بهار گشت / بینم جهان تا ای نیاز نگار چشم

گر سایهٔ تواضع بر داری از نظر / خورشید همت تو برآرد دوبار چشم

جایی رسید قدر تو کانجا نمی‌رسد / آن جز بنور دست سماکین اعمی گذار چشم

تا هست حزم و عزم تو بی‌خواب و بیدار / صورت همی نبینند خواب و قرار چشم

چشم از نه روزگار بچشم تو بیندی / بره چو بیند نبودی روزگار چشم

طرفیست گر نخواهی تو بر بسته از حق / این قطعه نقش حقه گوهر نگار چشم

دارد ز زردی صورت نعشی بر عدد / هم آنجا از رود هم آن نشیمن چشم

دیده حدیقه ایست سنایی که اندرو / منظوم گشت مثنوی ابرار چشم

بی‌بی مجاهدت ز دیوان مدح تو / بنقل سود کرده ز حسن نگار چشم

بی نور طلعت تو نواقی شرع / بی نور باصره نبود اعتبار چشم

مصباح باصره ز زجاجی زده شعاع / تا رای روشن تو نشد دستیار چشم

صد بر ایوان خدای که در پایه القصر / کرده لب نور همت طبق زار چشم

آورده چرخ در بر دم خورشید در دو دست / بهر درین شکنجه مستدار چشم

از عاج و ابنوس در کار گور نهفت / تا چیست از قدرت او بوده بار چشم

بر جانت از زد دو رشته چنین لطف او / در کارگاه صنع نقش زد بار چشم

کرده به گیاه سپید ز تا به تاب / ان نطیق جز بر تو از کردگار چشم

ای محرم تو کاه بیان کیمیاگر طبع / دی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم

بر یاد هم بقوت از مدح پاک خود / کان بحر اهی که بود داد کار چشم

مدح تر و تازه زنهادم بحث / زین روی آبرار که اندر جوار چشم

در چشم لفظ مرا گوش دار ازانکه / پرورده ام بخون جگر برکنار چشم

معنی سه ست در لفظ مع آوردم کمال / گاه مجت بحر گهر اندر کنار چشم

درج فلک ز گوهر بحرین پر شود / تا لفظ من بود بمدیح تو بار چشم

بس چشمها که بس ره این شعر نهد / تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم

جم

چشم بد زان طلعت خوب تو دور باد / تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
تا پاک نوش چشم چو حوا بزاد بند / این دیده دل در لعبت هندو نگار چشم
باد از نهیب قهر تو شور عنجه دور / خصم ترا دو نرگسه با یکهزار چشم

چیست آن جرم منور کاسمان دارد نهاش / شهسوار پرده سپهر و در جنگ کامیاب
شعله او بر سپهر چاره‌جوب صحن آسمان / طلعت او چشمه انوار عالم را رهاب
ملک او از حد بیرون آمد ز دوال / دولت او روز از حد شام باشد انقلاب
سعده مغرب بقرص او خورد هر شام چاشت / ذره رقص گردون شمع او که هر شب کباب
گاهی اندر دلو چون یوسف نهد ابر لقا / که ز برج الحوت چون یونس بود او را مآب
که همی بادا لطف نفس صدر النهار / که ز خشم تیغ دارد عالمی را در عذاب
روز با تیغ ابلق را میکند قطع الطریق / شب چو در زلف زنان زیر زمین اندر حجاب
سکه او چون سپهر لکات سر برزند / بیاض او چشمه وان چشمه دارد التهاب
زانکه بکره دولت این چشم و چراغ روزگار / درجه چون شمع از دهانش میرود که لعاب
بر سر عالم همی ارزد ز مهر دل ملک / بادی از تیزی خنجر باشد آتش دایم معتاب
از تا گل صورت او شاه و شمع و گل / در تخیلات سیر او ساقی و جام شراب
همچو زر سکه‌اش با همچو نار آتش / تازه روی و تیغ زن کوده اندر صف
طرفه قرصی کو شود مهر دهان روزه‌دار / بوالعجب مهری که میوزد جهان را آب
میزر زر برنجه خاک از برای / تا که بال روشن بود بر روی
بر بیاض صبح گفتش همچو زر در انگشت / در سواد شب بعاشش همچو شمع اندر نقاب
قرص صاف تو نیست پنداری طرب / تا بدان گردون فرو شوید ز لف شب خضاب
نیست بر روی اعتماد از / هر سحر مه آورد از ماه نو کتاب

سال و مه دارم تمنا کرده کو در نشستن … تا کند از فیض جودش خرده زر کن آفتاب

می کند در راه دین عمر بار را پامال … بر رود از قدرش اوزند کاه در شتاب

دیده ها آب دارد و بر زبان آتش شتن … وین عجب کز ذهن او دید بیکر و در آب

دشمن خوابت همچون بخت خواجه ای تیغ … خلق را بسر و کنی هر بامداد از خشم خراب

تیغ شاهان گر همی از خاک بر دارند زر … تیغ او بر خاک زاری کشف بد زر ناب

آنکه بوسه بامدادان آستان خواجه گشت … روشن است این قبائلست قبال آفتاب

آستان رکن دین صاحب علام شرق و غرب … سرور خورشید همت خواجه گردون قباب

آفتاب ای چه ز شرقی سر و دو درخشش برد … وزد و وزدان از نهیبش روی کبود در نقاب

گر مجاز انها کند با خاطر وقاد او … آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب

زهره دوزدکان در آید قهر او را زبام … پاسبان قهرت از بادی کند روزی عتاب

آفتاب دولتش گر پایه برتاب افکند … بر نیارد ابله هر نعمت از گنگش حباب

آفتاب در رای تو در عقل گنجد این سخن … تا که هر گز رود دارد از این [illegible]

دو نفس کشنده هر گز جو که از رخ [illegible] … وین قرم نهاد که بیرون گرم از صواب

ای سیاهی دولت چون سحر خورشید زای … وی آبادی خرابت چون طمع ما لکه [illegible]

آفتاب از جام لطفت جرعه خورده … زر درود بو ازمی شد جو مستان خراب

ریسمان ها زد علی تا ببوید و جوشش را … روان دهد همواره خیط الشمس را در نیابت بجه

که بخاک اندر شده است از شرم رای تو … که ز تاب هیبت تو تافته همچون طناب

گر نه تا گوی و چنت که مردی نهان … تیغ کوه از نخشش او که شدی صاحب

باد ها کشتی خور گر نه رایت بر کند … رود بینی آسمان یکبار که کوه در سراب

ذره نقصان نیابد ذره را از تاب جز … گر براند در جهان عدل نور تو شمس آفتاب

دوبیکنه

در بجوا هر رای تو هم در زمان اکسیر شد — روز با نه زر آفتاب و شب زروی از ماهتاب

از دل و دست تو معمور گشت آفاق جهان — کین در آفتاب چون خور آمد وان در کف جود سحاب

تا ز خورشید حضرت در کمین شعله — که کشیم چون بر دباد در بر دیوان شهاب

شود گر هم کاسهٔ آفاق را در زر گرفت — از زر او زر نشاید هیچ ظرف از هیچ باب

جود جودت گر زدی تا بروی چرخ خیم — جمله زر ناب گرفته است و لولوی خوشاب

سرفراز از در ثنایت نظم زر شعری چنانک — کاتبانش چون عطارد شب کند اندر کتاب

پس گرمی ضمیرم ز آفتاب جا یافته — ورنه طبع چون سهی را که بدان نوشین رباب

حضرت خورشید شرح گفته از نه کردی — شعر از این دست است بسم الله که میگیرد جواب

تا به خراب تو باشد هم باده مدام — گر نتابد آفتاب از چرخ گو هرگز متاب

بسکه بر جانت دعای خیر میگوید صدق — می نخابطه آفتاب اندر دعای مستجاب

روزی وطای کجا شب بسر آورم — بگریزم از جهان که جهان مست درخورم

شود عمر باده ام از دور روزگار — تا ساغری از معاینه ام نشمرم

از سحری عصای کلیم ولی چه سود — چون هر کجا که هست کلیم است همبرم

طبعم نزه است و بلبل خوش ادای این قفس — دست خوشش زمانه چو گوی معنبرم

از دل که راستخانه چو ترم به صلابت — پشتی معوس گشته چو ابروی دلبرم

زان عمر که سر کشم راست بر فلک — مانند چنگ زخم ببایدهمی خورم

پیچیده ام ز خوش رگ شست تا سحر — نالنده از کشش رگ کهنا چو مزمرم

خون در دل او فتاده در جان رگ شکسته — بر سر کشیده خط همانا که ساغرم

رگها چو چنگم از این ناخن روی جهد — از ضعف چون رباب آوازی از برم

در صافم اسب جهد بود چون کلاسه ای — در دل بطبع خوشش تو آتش چو مجمرم

بر اعتماد زر که بیاد آتش شد درست — بر کوفته چو سکه ریش زنم می‌شکنم

تا صد عیوب گوهر تیغ زبان من — بگرفته‌ای من چو صبح بمه پنجه درم

طرف کلاه نرگس و چین قبای گل — زر ز غیب و من برهنه قدم چو چین خوردم

من سر آفتاب و فلک در نهاده‌ام — در تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم

است زیر نه چشمه خورشید و آسمان — گر بستر آب و سبزه دریا زم کم از خرم

طشت پیت رهیم صورت کرده نی دو — با طشت و تیغ گر زنده روی اندر آورم

کو تنم تهی گشت و گر نه بیک نفس — چون صبح پرده گرش از هم فرو درم

از خلق یار کشم من که گشته‌ام — وز حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم

در صفدری جواب نصرت مبارزم — در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم

اندر پی هیچ کس است همه اختر از من — تا همچو تیغ گوهر ذات است زیورم

جان را نبود صدره و سر این بیت — بر پاره همچو گوهر و سنگ پر جو لشکرم

مغرور من شدم که بیاید لفظ خویش — تا بر آنکه قوت مایه عقل پرورم

تا لاجرم بری که در هنر پروری است — بر پای خود نهاده که مت چو حیدرم

گر بر بریم [illegible] — چون شمع تا که صبح زبان است یادورم

آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل — بر طرف تا کجا و دماغ است منظرم

در جیب فقر اگرچه نهانم فلک — بند الوند که همنفس خاک آذرم

نرگس نیاک معهد و احوف هم که من — ورد مضا عقم که درست و تو اکرم

خورشید قطب را درج و اوج ارتفاع — در برج بر دقایق تعبیر دو پیکرم

ره زان شده گشت سعد تا نام چو کام آر — کاکلها رفکر را انجمن چو مادرم

شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم — کانصاف اهل بیت سپهر این سیم انجم

سنم و بیت از چه فرونی زیبنده خود — گردون بسبب از من بیسی و [illegible]

این نیز هم بگفتم و دانم علی التحقیق — کار باب عقل هیچ ندارند باورم

اجزای جوهرم شده مشتق ز عقل کل — گر صلب آن یگانه صفات مصدرم
افسوس کان فتاده هنر رفت من ز عجز — افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم
ناسوخته ز حرم عشقم چوبی نمانده — عنبرم مجمر لیک اگر گاه کمترم
در خون دل چو غنچه نشستم دراز کهر — بی او لب [illegible] گل می دهد بسترم
با رنگ چون بنفشه بی او کشته ام غم — در رنگ خشم خویش چو الفاظ اذفرم
گردون گرفت حلقه به در [illegible] — یعنی نمانده آنکه زدی حلقه بر درم
دی دیدمش بخواب که گفتی پسر — خوش باد دل که خوش [illegible] از الف [illegible]
حاکم ز ذات لطف شده [illegible] آتش جلد — زان هر نفس دم گل خود روی [illegible]
بستان عقل [illegible] این نقش [illegible] — [illegible] عرش گاه روح [illegible]
[illegible] داده ام [illegible] طاوس قدسی [illegible] — ذرهای معدل عدل [illegible] بسترم
تا در حظیره ملکوتت [illegible] — زان [illegible] اعظمی [illegible]
در منزل رفیقم [illegible] و قفص عشق — پیوسته [illegible] بکوار [illegible]
روشن ز خاک دیده براه [illegible] — همسایه لیک [illegible] خورشید خاورم
لطف ازل چو [illegible] دریا کشیدم — در دست داد [illegible] از حوض کوثرم
با نفس مطمئنه برین خاک [illegible] — [illegible] صبح محشرم
فرد اسلام [illegible] — کو آن لقا [illegible] مفخرم
آنم که دوش [illegible] زبان سخنورم — آفاق [illegible] مسخرم
امروز با شهامت و مردانگی چو [illegible] — چون زن [illegible] این قلعه [illegible] دارم
طوطی نطق بودم و [illegible] — [illegible] بودم و [illegible] شهرم
از راه جهد ام قصب السبق برده [illegible] — و اکنون [illegible] نوری کشته [illegible]
بودم چو آب [illegible] — و [illegible] زبان [illegible]
در زیر کلک چو نقطه موهوم [illegible] — [illegible] که [illegible]
جمعند گرد [illegible] — تا [illegible]
ای همه لطافت اگر باز بنگرم — کو [illegible]

گر نقش دلکشیم و آن طبع نقشبند — گوردی جانفزایم و آن ای الوام

بی اهویم چو شیر ز خرگوش خواب بخت — در جوف گورم ار چه ز بهرام بهترم

وقتی که گرم گشت تنور حوادث — با داوری ال سحاب تخم [illegible]

با دم زبان بریده که تا بلقای او — این شعر و شاعری زکی بود درخورم

زان که با گزیرم ارشعر آگهم — مداح داور ... کر صدر مظفرم

آن چرخ سروری که دهد کام هر کس — نرمی طبع ماهی و گرمی دل اخترم

با طبع تو مردم چشم بمدح او — هر که در ثنای او زرف سکرم

با ضعف اب را کند چشم و مهر — با ... رقبال و قیع ادم

تربیع آفتاب گذارم بر فضل کام — اندر هوای او که نه از ذره کمترم

دو شیر کان مدحت او را معین — اگر ز چرخ کان خوشی دفترم

با عون و رهنمای ذات مبارکش — گفتی سخنم که مایه لطف لیست جوهرم

جرم ستاره حیث درخشی ز خاطرم — گفتی سپهر حیث تریخی زمیزم

دایم نهاده کیان ز دهان زر — تا من ز بهر تیم کش اندر پی زرم

الکام چشم چون هر دهان — چون صبح عالمی بیک دم فرو برم

سهم سا دم که چو تراک دبخت — خندان سوی تقاصد و اغراض مهرم

روییم کعبه حرم همه دل که لاله ام — چشم لقاء عزم همه سر که عبهرم

از تازه رود لطبع نه ز شاع — و ز بخت فرط حلقه بگوش لب گوهرم

عالم بیت و عیم دلعور رادیم — وای زمانه گر نوزد باد بر سرم

هر دم هزار رز معنا ز سر غیب — بر بحبه مخیله گردد مصورم

دچه قصیدم ز کم از خود همه آیت — زان قرص آفتاب بلکه نیز خوم

بر سر و ... شش نظم کند دست حریر — هر دو که در زحقه خاطر برآورم

سنه چون عرضیه تیله و مجمع البحور — زین روی بر سر آمده بحر اخضرم

ز حفظ باطل اه چو رشد یم ذر — لعب البحر کنار ز ضمیر منورم

پیک آسمان دوم و در البوار خصم | مشهور است چو صبح ز اد خند خرم
روشن شود ز پرتو رایم برابر صبح | گر زانکه در حجاب است تیره کم برم
از نیزه و سپر رباید طول در عرض | الکام زخم شیر کو از آن لشکرم
در بند های جوف ایات تیره ام | در بین دز اسید کی دلیل منعم
برگ کلاه لاله در آتش کلاه زرد | در جمله ش چو بید ز نغمت بمسرم
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح | تا دست چرخ حیمه چرا ز دبرابرم
دشوار نصب عیش توان کو در خیال | این فتحها که کشت ز دولت منیرم
صه ... حدیث سطرم | صاحب همان که خسته چرخ مدورم
مقدم مورث لک مم عشر موش | اری طرق حجت مرا جاذ احترم
زین سحر گفتها که به از لحن بلبلست | شاه که طوق دارکنی چون کبوترم
ای غایبی که کرده ارشد خواب اول | خواهی جواب حجر ایک من اندرم

این در رم گرفته ز دریای پیکران | دو دو دل من است در دانش همی نهان
وین ریخته شرح حال دل من همی دهد | گردن هزار هاش پراکش بود دهان
دریغ قبات ماه دست حدیث | گر سنگ که مرهمش هیچ زبان
از قبات کرده سان رمن و حسیح | هیچ خلاف تو را همچه مرزبان
آن هیچ درسا می اکنون لعب ابر | ز دانسار عار که بد و رنگهان
احوس کی قصه طرحشم اب | لعل زبه اندعو سال تو سمان
شاه که دار دار کرده های ای | رساحها رطرکه از نهان
که زر همی فرمه دران بجه چون نوک | و اکنون سره لب حوبک آن همچنان
ال بحار تو زکه نیاره خال کرد | سم و سکاسی رطرا دو هر کی
زیرا که هیچ جا رکول سر فروز زده | رکبدا دحمه کلها زگلستان
چشم ستاره ات جمال بر دو دار | رکا ب کاب دود حکام زرد بستان
ار لاله زیر دام کوه آتش از ماه | دارد سبی حو اصحر رکاب را اکعان

خاوری کوه آتش زد ابر از آب — ذره برف نیزه زد فلک اندر میان
با صد هزار مشعله چون مهر در آب — با این نخجه شد شکسته با کهکشان
بر جان همی بلرزد قالب با ارکرد — در تن همی بلرزد زانکه زردگان
ای نعت همی بفزود در دهن — دانکه شده آفتاب زمین که روان
ماند آنکه بر سر نخ از زلف برد — جرم شهاب چون بر فشد ز کهکشان
خواهی که با شکوه که تو بخشش — روباه حیله باز درین صحرا کران
آرد چو چشمه هر نعمت آب در دهن — با هنر عشق تا به کرم اندر آمد آن
حاله یک طپانچه بر آسیه بود — هرگز فراز آتش رو جان چون دخان
عیسی شه حلق بر آزنده می‌کند — هر آنکسی که گشته از غصه باستان
از بحر لب چون حلاوی بوی از آن — کز رنج با رحمت بوده است از زمان
اکنون گشته همه کس را کجاب — وارند روی [illegible] کار آن
چون ترک دو که بوده زبان ریح گوهر — ز الطاف صدر عالم در سینه‌ها نهان
سلطان شرع صاعد مسعود رکن دین — صدر ملک نشان امام ملک نشان
گرچه نعمت‌های کتابت نعمت است — الفاظ او جواب بود است در جهان
گر صد هزار زبان زنی بر سنگ بر — سنجی چو لعل او گهری با در و دکان
چون نام کلک او شنود ریح سر نخست — خود زر افسر و بورد چون گنج خسروان
زین پس اگر صباح باز آز قسمه تو — در در و کار کلک تو شعر دل نشان
بره رخاک پای تو شو در پیش از آن — کوکب چو حلق دوش تو آب آسمان
با گرده بر بره با ابر سیاه زشت — چون خامه هر که با تو بوده است گریبان
زین پس بر دولت تو فرود آمد از کسی — بارانش تیره عرق کند خانه جان
کلک تو آن محرر دیوان حق و عهد — گز با زبان ازل اومید هر جان
در گردن عدو چو دوات افکند رسن — چون در گلشت زنگ بر افکند طیلسان
از بهر آن کشیده در بحر دست تو — گنج عدم ز انکبار دو دست هزار مان

ازان

از تاب خاطر تو بر آفتاب برتری   بگداخته از تپش مغز استخوان

دست زمانه خسته [illegible]   کلک تو در نگاری [illegible]

کاغذ از آن [illegible] تیز   گاه سپید چشم عدوی تو [illegible]

حال عدوی تست برو قید زندگی   زانست تا ز تو خواهد بردن [illegible]

از اندیشه عدوی تو [illegible]   از جان تو که خلق جهان راست [illegible]

وانکه ز خوف تست [illegible]   سینه [illegible] شد خون

از عدل تو [illegible] کهربا [illegible]   [illegible] سوی اگر گذشت سال

اندر [illegible] ارزه [illegible]   گر [illegible] نهیبت [illegible]

[illegible] سر [illegible] جوان   [illegible] که چو ابر شد [illegible]

[illegible] بخشش تو صبح [illegible]   بهر که چون ترازو [illegible]

تا زر بود همیشه مردمان را [illegible]   [illegible]

[illegible] که خواهی سر عدو   از نکته [illegible]

خاک جهان [illegible]   زان دولت تو [illegible]

ای صدر سرفراز که از [illegible] تو   همچون زبان [illegible]

گردون [illegible]   [illegible] تو ناصیه [illegible]

از [illegible] بشکنند   از [illegible]

دریا [illegible]   در وی [illegible] کشتی ابر [illegible]

وز ابر [illegible] چشم حسود [illegible]   [illegible] همیشه [illegible]

این هم [illegible]   روی زمین [illegible]

چو [illegible] صف [illegible]   سپاه روم [illegible] گرفت [illegible]

فلک کلاه زر [illegible]   جهان [illegible] عنبرین [illegible]

[illegible]   [illegible]

فروکذاشته بر عارض منور روز / ذوابه شب تار از برای ستر جمال
فروغ داد به گلگونه شفق رخسار / خضاب کرد کف دست را عروس شمال
بفرق سر بنهاد تاجی از اکلیل / لباسهای دری اندر زمانه تو خیال
در شاخ عقد ثریا فکنده در گوش / لطائف قسته میان ز عقدهای لآل
همی دوید ز پیش آفتاب مشعله دار / همی جهید ز پس عود سوز با دنبال
سماک رامح بر فرق دور باش بکف / شهاب ثاقب بر دست تیر داده دوال
بنغمه زهره بسم اورده ساز گوی / روان شده غزل مقطعش بر همول
زهی مبارک طالع که شد همایون فال / که روزنامه سعد گشت دفتر آمال
شب چه منزل شادی درو سلامیمند / شب چه جای سعادت درو تمنا لال
شب چه بیت ملاقات عقد و درج درر / شب قران زهره و خورشید آفتاب جمال
چو حال چرخ ازین گونه دیدم احوال / بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال
چو باز راندم ازین ماجرا سخن چند / جواب داد مرا کاین نه جای سوال
معاینت شب قدر عقلی و شرعی / بجوانه ... درین شب و دور چرخ مثال
زرک عهدی فکنده سایه در رمضان / که بر دری کندش خمیده غوره سوال
شب لیلة ... البس ... روح / نشسته بهر ولادت درین ... سفال
شرافت ایام زمانه خواصه ... / که بهر خدمت ادهم گرفت استقبال
زحل ز کلکش بلوری فرود آید / عجبه داری ادرا کش دهند مثال
برای عزت خود خواهد افتخار بسی / که از خضاب کوکبش دهند صورت حال
زدان امید ... که بنه چرخ / بگونه گل گلگونه داد جنس آل
ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس / رواق صرح ممرد شده ... صفت لیلال
زمانه یابد ازین اتصال حسن ... / ستاره کیمیو ازین قران مهمول فال
چو شنیدم این حال ز ... / شبه گرزم ازین چند ... صف جمال
کشیده ام ز بهر اندیشه ای داده ام / زنخج داده زبان بر ... دلال

بفر خواجه و اقبال طبع هم ز فؤاد	بدیهه نظمی ز دو چشم چو آب زلال
زهی سخای تو بر آنکه یک گرده ملک	خهی عطای تو بر ما فراخ کرده مجال
بنام سروری و نشر شرع رکن الدین	که هست کلک و زبانش بیان سحر حلال
تویی که نام تو نقش است بر طراز خرد	تویی که رای تو قطب است بر سپهر جلال
معانی تو برون از تصرف اوهام	مکارم تو فزون از توقع آمال
نسیم لطف تو گر بر جهان دهد نفسی	شوند قابل جان هیاکل تمثال
سموم قهر تو حاشا اگر زمانه زند	نطفه نبندد دگر باره در رحم اطفال
ز فیض طبع تو گر دست ابر نیسان داد	دگر نه جود تو اش داده بود استقلال
ز بر چرخ زند دجله بوسه لیک	حسود جاه ترا حرز ما له من وال
شود ستاره به پهلو سوی درت عطال	گرش کمینه زند درگاه امرت استعجال
چو شاخ سدره ز رحمت سپهر بر زد	اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال
کند حباب گریبان همه در خاک	اگر تو گوشهٔ شاخ ز راحت رانی سبال
ابر کردم لشیه درت زبانت	خود نفیر برآرد و کعب بر شکال
کجا برابر دریای دست افشان باشد	کسی که عنبر دهی بسیز دات در غربال
زهی زمانه ز پاس تو گشته مستشعر	زهی سپهر ز جاه تو گرفته استکمال
فراغت است ترا از وجود مشغله ها	که هست ذات تو خود عالی با استقلال
نشاند عدل تو ماهید شهره را رکاه	فکند سهم تو بر کوه غلغلب زلزال
مقیم ماند چو در گوشهٔ صدف زینت	ذلیل گشت ز الفاظ تو سلالهٔ آل
هم از نهیب عدل تو شم ایکه همی	برآید از دل شیر سپهر و عوال
بدانکه خصم تو روزی نشست بر منبر	گمان ببرد که عدل تو کرد آیه حال
خود گواه مملکت امروز کم چون	نشد بواسطه حشر مر او را حالت

همیشه تا که سودا بود مهر حیات ‏ ‏ همیشه تا که دماغ است مستعد خیال

مباد با دو جهانت قبول روز ز دولت جدا ‏ ‏ مباد جهد بقای ترا کسوف و زوال

خجسته باد تو این نصرت جاوید ‏ ‏ بکام خویش تمتع بری ستوده خصال

زمانه گاه تو مصروف باد تا به ابد ‏ ‏ ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

درین جناب همین که تا بماند ‏ ‏ بهمن معدلت صدر روزگار آباد

مجال لطف فراخ است بس عجب دلتنگ ‏ ‏ نمود خواستم حالی و هر چه باداباد

بزرگوارا قرب چهار ماه که گشت ‏ ‏ که بنده یکنفس از بند غم نبود آزاد

اگر هزار یکی از غمم نهی بر کوه ‏ ‏ شود چو کورن زرد و ز صفحه فولاد

امید برتری از پایه چو بلم ایست ‏ ‏ که سست و پست فکنده است در دلم بنیاد

بر آستان تو ام جرم ز خلاصه عمر ‏ ‏ که یک نفس ز هنرهای خود نبودم شاد

زبان فضل و هنر را ببسته ام به سبب ‏ ‏ بپروریدم و هرگز برهم باز نزاد

نمیتوانم خود را بحضرت تو دلیل ‏ ‏ تو را زبیک رسانی قرار روی نهاد

ازین ستانه فراز بر زده ام گاتی ‏ ‏ ز عهدها که مرا داد روزگار بداد

بجز بخدمت تو بنده اشتا نکند ‏ ‏ بران کسی که زدوش کند از صدر وزراد

بزور آسایشش گران یکجو زر ‏ ‏ نه بوسه داد زمین را نه بار گل

بزرگ وجود تو من برکیست هیچ نبود ‏ ‏ که روزگارش برون فرستد نهاد

شد از تعرض احداث روزگارم ‏ ‏ سپار کاه تو هر حجری که ناخن او

ز طالع است که من با برادرست حجت ‏ ‏ ز کثرت کس داروی همی کشم بیداد

رفیع رای ترا با کمال حزم و ثبات ‏ ‏ چگونه کرد فراز ال عدو زهی استاد

به دخترای که جلاد قهر او زرنش ‏ ‏ بحجت وفاکه بال کمو بحبت رباح قباد

بطلواد

بلطف او که بجز بهر رحمت عالم
محمد عربی را بخلق نفرستاد

سخای کلی پیغمبر که شرع ملت او
شد از کمال تو آراسته بدانش و داد

که آنچه در عمل کرده‌ام نه بی‌غرض
نه کرده‌ام نه روا داشتم نه دارم یاد

تبارک الله حسنات سوابق حسنات
شود بحرکت تضرع حسنه‌ای برباد

چرا چه بود چه کردم ز من چه صادر شد
که عفو تو نرسیدش آن امداد

گناه گیر که کردم بر درگاه دارم
که هم بطبع کریمی و هستم بهمت راد

من آنکه پیر از دشمنان نمیدانم
کم ز حکم ترا آنکه شود استفاده

مرا شماتت اعدا بلا همی دارد
زبان مارا دل تو بر جا باد

اگر نیاز دلکشی ز عاطفت
بی حکمه ترا هر کسی بشمار

ز خیط باطل اینها چه طرف بربندم
چو تو که سایه حقی برسی فریاد

ترا کار دست با دامن اسکندر
که دور شاه ازین مستعمر فی البلاد

اگر نگو بودم کار از اسبای نیست
دگر خسته دلان را خدای مرد داد

ز اقتضای ارادت نهان حکم خدای
بپاس مصلحت روزگار رشود آی

قیاس آن ز شب و روز و ماه و خور گیر
که چون یکی برود دیگری بگیرد جای

بصبح زادن یکدر طلوع بود
بشارت قبادت شود بهره کشای

و لیک بعضی ثابت زید از بعضی
بیان آن بکنم من لفظ معنی آی

شکوفه میوه بدل بر برد و بخند
فتد بخاک و شود میوه بوستان آرای

چو دانه سخت شود داد عزم شکند
ز مرغزار بقا سبزه‌های لطف نمای

نیامد ارد گهر ز نور وجود شود
اگرچه زاده گوهر زار گران بهای

بپرورد گل و ماند گلاب پاینده
از آن چمن که ز گل میشود گلاب جدای

ز همت بر که زد شاخ و سایه دار شود	ز نکهت چو جدا گوشان چمن پیرای
ز کام بر نخورد دست نهادم دراز	اگر چه پیر ز دندان اول ادک های
آفتاب ز مهر صبح زند کاه دس	جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
جهان خلاف که بر بسیاد دین درم نوق	گر عضاد دین نشان بسوی رای
بخور بزم دلی هر نه موهستی	چنان ز ناله بسته روزگار جان فرسای
که می بخندد چشمی ز خرمی قهقهه	که می بگرید چشمی ز غصه های های
بدین معاوضه هم خوشدلیم و هم دلشاد	درین معامله هم شاکریم و هم دردای
خدای هر سر صد ملک تازه کو اند	کسی که دین پیمبر مدد شود بر پای
چو راک شد در طی انقضا افتاد	رسید دور عدین بر فراز عالی رای
جهان کرمت و جو سعد دین مسعود	خدایگان شریعت امام راهنمای
زهی جلال ترا چرخ دارو بوش	زهی کمال ترا کوه قاف درکشای
ز عدل نشت و اسبنهای گردان را	شود بوقت سحر آن صبح زنگ زدای
ز خط عقل فراز بر زده بارد کام	اگر تو بانگ زنی بر خیال کار افزای
زبان کلک تو کو لعبت تیزه را در سند	که در حرمت ار ز دوهای
کند بنام آب نشر بحر را بعهد بیت	کنون گرم کن و برکات...
زبسا یان خاب تو باز مسکو بند	مبانی که حکایت کنی ز فرهمای
غم حسود تو میخورد چرخ علق کهنست	که تا همی خوری این غم زدای
ز نوک تیر حوادث که می زند بر روی	ما خصم تو در زیر ... دلبای
بجای سماری برور که تو کو اسید	چو کوره آتش و ... چو کان آمد
کلاه گوشه حکم تو گر به بند چرخ	بهم فرو شکند طاق او چو جلد قبای

بحول دره ٥

بجون دیده همی پیر شد دی تو جای   بدان هوس که کف پا زد قیامت اندای
همی خورد دم ایام و نیز لا فی   معاذ تو که ازها دزند و لب خوری
اگر بخواهد رب جهان شود ایمن   ز راه سینه دزد و ز نام قرص های
فلک جناب جاه و نشس اوان باشد   نگاه صحبت تا کو روزگار برای
فراز سدره فکند بلند مطرح کش   باوج چرخ جناب تجلی خورشید رای
هنر رهای در اقتدارت آستان   زبان فضل ز درب های ادیب رای
شکوه فکند اعدا ورکشید ای دوست   تراز نیاز بر دار اسمان فشاری
پس آنکه از بالس لطف سک حدیش   غبار موکب تو چو بر حشیش زدوده ای
هنر نواز امم که در مسالک نظم   عیال هیچ سخنور نیم تعصب جدای
همی نیازم کهن کار جای توام   چرا ازآنکه نیم زان کرده خوش تماشای
به پیش است امروز و شب سرگیت که   چو تو مدیح تو پیش نجوم مدیح بهای
ولی دو عیب بزرگ است این دعا گو را   چه باشم این دو سا با است و جهت الای
زبسکه می بگذارد شیم زغصه دریغ   بجان رسیدم ازین شغال با فدای
نعال من همه در کوی خزان که مرا   بجز دهان ز دهان تمام سپیح در رای
سقصرم بادای وظایف مدحت   که از دعا شبهات یکدم بیدای
بهی بحسب قضا تا بگذرد ایام   بر آستانه تو کامران دو سرای

نگویم زکنند زحمه در مسل نی   تو آنکه نیست برادر همه جهان باز
که ام با به در اندیشه لطف هر کو   که در مدارج رفعت نه برتر از او
روزگار تو بلک تر که بر خیزد   زر لطف با رحان ز حصمت برق
ضبنبار همی عزم تو بیمن اندوخت   که در زبانها معروف شد بگلان

بعید کی توانی متقدست بودنی / چه کار دارد جان در مغاک جسمانی

فزونست تو را افلاک نقطه به جای / که بر سه گانه تو المیند نفس انسانی

ز تاب خشم تو گشت نهای لعل نبود / بخشم خصم تو در لعلهای رمانی

بتازیانه فرمان تو همی گردد / بگرد کوی زمین آسمان چوگانی

چو فیض طبع تو بارانهای چو بار آرد / هوا ز رز بر پوشد لباس بارانی

اگر هند دارد ده زنده زجیر د / هران زمین که بر روی قرم برکی

اگر بخواهد لطف جهان تو از بن در نه / که کس نماند در عالم از نکوب بنی

نه در کسی بجز از زلف یار سر سبکی / نه در کسی بجز از نهر طلب می گرانی

اساس کعبه خیال را توان رکنی / که سر فراز تر از هر چهار ارکانی

اگر از چه قدیست گردش خورشید / مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی

دراز می کنم در سخا به تو سخن / که هر چه خواهم کعش هر از چه

گر استماع تو گر لطف نظم بنده دهد / کند ماند علو نشین مهمانی

ز لفظ سنجه معانی زنده انگیزم / که در بهشت بود زنده مرغ بریانی

عجب که روی دل است سوی آن در حینی که روی جهان سبک بی ورانی

اگرچه خلق تو همواره داد دل آن بر د / که داد جان هم از دور کار بستانی

بجز بواسطه کشتی عنایت تو / چگونه جان برم از موجهای طوفانی

ترا همیشه چو فرباد اگرچه میخوانم / مراد ام تو چون کام دل بر آری

مراد ما ع بران نیاست از غرور بنا / که در برای تو بنشسته ام بدربانی

ز ر عنایت و جه هم جان خاطر / که پایه ... ز افلاک برکشیدانی

تو فارغی ز روی ... در او موجودم / که ذره ام هم و تو آفتاب رخشانی

روا مدار برآید که خاطر من / برای نظم ... ز ...

اگرچه خاطر ان ار گوهر فان است / که تازه باشد از دو روضهای دهانی

بلدا

ولیک ابر پر کننده با دیم آید — چو جمع گشت گراید بگوهر افشانی
جائی که روح مقدس بلفظ تو زنده است — بیان دلکش تو بود زنده بروح حیوانی
هزار بار بذرهٔ زر روی کرم — که کرد نقره من از آب جود بستانی
گذشت عمری و رنج از آن همی بینم — که بنده را ز تصنیف نیاز بهانی
گره ز کار از پی بنده می آید — نه آنکه هست ترا رای یا نمی‌توانی
نخود تا به پرسیم که عوض زحمه برده — مرا کشد که ز تحسینهای شیطانی
کسی نداند کز بخت بنده قسمت است — گمان برد که تو از عزم عود پشیمانی
فزون از این نشاید تقاضا است — وگر چه جمله برم تا قیامت ثانی
نه هم ز غایت بلا ابله هنر باشد — روزگار تو از من حدیث بدبانی
ز لسکه خون دل انجه است باسخنم — جواهر سخنم لعلهاست رمانی
بردن از آنکه ستم کرده کنند دو آوا — چه بود و چاره عمر من از شاخوانی
بگوش ترسند انکه آن که تا به آ — بشعر خلعت زرکوب و مهر صد کانی
فراس نگیم از ثنا و حال بیم تنها — که نیستم ز کرانی بقوت اوزانی
نه از کفایت و غم لیست خلد و مجرا — بقدرهاست همه محنت و تن آسانی
وگر نه در خلبات هنروری هرگز — براق بار نماند رکاب پالانی
من از ثنای تو دیوان عمر مدام — اگر چه مدح تو شرعی بود نه دیوانی
بدین حلاوت الفاظ و دقت معنی — دریغ و درد اگر تو دمی خراسانی
اگر بشعر نگو او شمار شاید که — بمن عراق تماشه کند و بخود دانی
اکنون ناطقم زبان برنیارم آتش از آب — مرا چو شمع روا باشد ار بسوز آنی
بنات فکرت مرا بی دولت و حجله و عقد — زره ببرد فضولی ز نامسلمانی
نکرده هیچ کس از عنفوانه ارائش — چو حال بنده بشولیده از پریشانی

بدست محرم نامحرمش فصحت گو   نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی
مراز غیرت چون جگر بجوش آید   بجو اکحلش مرهم ز آب مانی
زدم تپانچه نه فتح زلف الفاظش   بشستم از رخ معنیش گرد ظلمانی
جان زیور مدح تو دادش زیبی   که درکف قبولش نزد که غوانی
ز راستی قد الفاظ او چون سرو و   که سجده می‌بردش سروهای بستانی
ز تار کی رخ معنی او چو جان روشن   که رنگ ارد ازو لالهای نعمانی
هنوز نیستم ایمن ز غوزه مکشوف   مگر که دام ز اغیار ال بپوشانی
اگر چه شعر همان است لیک ادنی   نه که سحر یکی را بنا دانی
بجز بواسطه معجزات دست کلیم   عصا ز موسی هرگز نکرد ثعبانی
سخن کوده سخن لیکن دعوی   که رستم اهل هنر است لاف ودانی
سخن‌شناس جوانمرد زمانه دیدست   بجو آنچه سحر دیگران داین خوانی
نه هرکه هست سخن‌گوی از سخن دانست   بالگه زمین گوید این نه پنهانی
که طوطیان شکرخای هم سخن گویند   ولیک بانه از طوطیان سخندانی
چو هیچ قدرت جان کس نخشاید   چه باز ار دو بخش بری جهانی
ز خدمت غرض هر کلمات اندیست   که خود بدست قران گوی نعمت‌دانی
سفید باز نه زان چه مست هوگه کند   که می‌یابد قوت شکار باجانی
ولیک تحفه برفت راه و سکاهی را   حذر همی کند از رنگ تابقرانی
چنین درازی بیهوده کی ملکش ولک   شنیده سخن مردمان زندانی
همیشه تا که حکیمی ز خوان دانش بر   غذای جان دهد از نعمتهای لقمانی
ببوستان دو غنچهای آمالت   شکفته باد ز انفاس لطف رحمانی

هرگز کسی نزاد بدین سان شکسته رفت — گوئی که نفخه ایست زمین در دوران رفت
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است — اجرام کوههاست نهان در دل آن رفت
تا که فتاد لرزه در اطراف روزگار — از چه زمین ماحش ناگهان برفت
کشتند نا امید همه جانور ز جان — با جان کوهسار چو هوش جان برفت
با آسمان کاری از حد همی برد — ابر سیاه کار که آتش در ضمان برفت
خان و خرگه شده لیکن همه خانمان — بر یکدگر نشسته دو روی روان برفت
چون مفرع لیکن همه جای خانها — ز آتش به گوهر سمای نشان برفت
گر کوه آتشی برزده گردد برستخیز — کوهی ز آتشم برزده ابلک یکان برفت
زین سان که بر بنیه گردون نهاده — خورشید پای در تهدیر آسمان برفت
آتش بربست پای و فرو مرد در جنبش — مرغ شرر چگونه پرد در آشیان برفت
از روی خاک سر بفغان آسمان کشید — آن خاک بادپای گسسته عنان برفت
در خانقاه تمام ز صادر نه وارد — تا بر سینه گشت حریف گران برفت
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت — این ابلق زمانه ز زیر کسوان برفت
شد چون پیاله آتش نفحه خو نغ — در آب رفت سبز چون ریسمان برفت
صابون است صحن زمین لیک سیر — کاورد قند مصری بازارگان برفت
با آن حذاقت رسم خطیبان زنگبار — زاغ سیه چو زاغ فکند طیلسان برفت
در بند گردد زمین را چو زال زر — بهم بر لشکر گیتی ستان برفت
این چرخ آفتاب برخ بارد گوچ — تا خیمه زد رایت زر دوران برفت
سیلاب ظلم او در و دیوار می‌کند — خود رسم عدل نیست مگر در جهان برفت
تا که فرو گرفت دریا جهان بس — مگر فرش آتش خانه جدا ز آن برفت
در خانها ز بس که فرو ابر ریخت — تا مکان خانه فرو ریخت ناگهان برفت
از بام و جامه حلق همی کشت از دلی — از آرد یا زنبیل نان آن برفت
آن کو برهنه بازن و دلبرک — گنجی ز زود خاک کند در زمان برفت

بر خنجر هلال و بر تیغ آفتاب | توان ستیزه کشیده جهان برف
از بس که سر بخانه هر کس فرو برد | هر دو گران و بیمزه چو مهمان برف
گر چه سپید کرد همه خانمان ما | یارب سیاه باد همه خانمان برف
رفت چنان که طاکسی را کم آ | کی لب به عنبر دارد امروز زبان برف
هم نان دکوشه دار و دو هم گران | هم سطرها که بر زده بش در آستان برف
معجونه مرکب از اضداد مختلف | باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بسوی یار بود گوش سوی چنگ | در طبع او شکوفه نماید گمان برف
از شادیش نظر بود سوی غم کنان | در منزلش خبر بود از عیان برف
کلاه نبود سپید آب برزده | هر جرعه که ریزد بر جرعه دان برف
تا رنگ روی یار بمانه بدین سبب | بعضی لبان باده و بعضی لبان برف
می‌خورد بکام و ز نخ می‌زند بجبه | در گوش خود در افکند سوزیان برف
آنها که پوستین می و خرگاه داشتند | وقت صبوح بر زده دم بر سان برف
وانجا که ساز عیش مهیا نبود | بگذاش گو فلان و فلان از فلان برف
نه همچو من که هر نفس باد زمهریر | بها بهار سرد دهد بر زبان برف
دست بهی بزیر رکاب ان کند ستون | ده ز هوا اسپی سیم دیو و دیوان برف
خانه بهی زچیز و بلا از خورند کنان | ابر برق میخورد از ناودان برف
هر لحظه دست چرخ بجور و رها کند | بر اکند بریش دل ریش ارکان برف
دلکنان و بنواخته پاطان بر کتاب | خلقی نشسته ایم گران تا گران برف
گر تو نم بری زبخ قرص آفتاب | بر بام چرخ رفتمی از زر دبان برف
ای منعم زمانه که گر غمخوار شکند | بر خوان نعمت تو بود استخوان برف
پشت و پناه دست قضا گردن نکند | گر طبع نوبهار نماید خزان برف
ار کیسه سخای تو در دیده کردار | سیمی که چرخ میکند اکنون زکان برف
اول ز خوان نعمت تو زله کرد پس | آنگه بگسترید در آفاق خوان برف
تا بر کمینه کردست برد ای خلق | چون تیغ آفتاب بود بر میان برف

لطف بهار

الطاف شامل تو اگر بر جهان دهد
سرمایه از وفا تو گر ده آفتاب
در عهد عدل تو چو کسی سیم زر دست
هم شعبه ایست از سطر دو دین تو
مایه برف شیبت خود ز زمین بس
آب روان شود ز دشمن ز نیم تو
ای آفتاب نصف جهان روز ما دگر
خورشید چو دست از که بیند بشت زمی
باران چو دست از [illegible] تیغ مار نکرد
چون برف در سخن ید بیضا نمودمی
گو نه کنم که لیس سبب تو تیس بود

برگ سمن برآکند از نهاد زبان برف
این سپهر پر مهابت آتش فشان برف
هندوی زاغ بهره نبرد از بهشتان برف
سودی که هست نقطه اندر زبان برف
تا داد دست سیم کش تو امان برف
گر بر نهند سکه تسلیم روان برف
زان سبزوا که هست کنون میزبان برف
بر ما کنید نثار زمین از شکال برف
بر بلبل که آورد ز کف آسمان برف
بیم ملالت از بندی در زبان برف
دهر گرد ما بر سیمبت اندر زبان برف

جانم ز درد چشم بجان آمد از عذا
هر شب ز روشنای خور تا سپیده دم
انسان عیش کشته چو فرزند تالف
در چشم من ز بسکه شد ابخره تهف
گویند مگر شب شو خون ز روزگار
اندر دهان چشم زبس با دگر درد
از رخها که گشت ز جوشش برد مد
سکان تا فتاده لب چو غنچه لبسته
مانند عنکبوت سطرلاب رخنه رشته
دندان بنده ام ز خیال گرفته حجت
در اندرون چشم از الوان مختلف

یارب چه دیده خواهم از این چشم در دنا
روزان در آب دیده چو شمع از درد و تاب
بود نش ز رنج خاطر دنا بود دست عذاب
گفتی که لب چشم من ز چشم آفات
دم با چشم خویش که خون گشت کاسه آب
مردم بمانده زانکه یکباره زخواب
چشم درست گو بادام آفتاب
گویی که لعبهای چشم من از فرط التهاب
اطباق عنکبوت این دیده بی آب
خسته زدرد گردان گشته از سراب
همچون بهشت جوی بر آب لب و تیر و ا

این روزگار دیر هم بس که ناگهان / از شیر خورده در دهنش میچکد لعاب
پیک دونده بود به سیمای آبله / واکنون علامتش که بجا که حباب
آن سایه پرورده که طفلیست نازنین / رخساره در شبه خورشید و ماهتاب
همچون ستاره چشم اوش بزرگ / ... بسوی ظلمت چون رای ...
کرده چو سایه روی به دیوار روز و شب / و آفتاب ... جنگ و که ...
گفته که زآفتاب گریزان سایه ام / گویی بخت گری گلم بوم ز غراب
در چشم مرگ بسته بستم ... آتشین / از سرمه دان ... چو ...
سیده از سفت ره ... چشم من / واکنون چو ... ای العلاب
شیرین زبان چو همی داشت میشکند / ... چشم من ز ... خوات احباب
خاتم ز این ... در و لعل را / واکنون ... نظر اندر خط و کتاب
بینم ز هر چه ... بیضی ... که گرد / از بصر ... مختصری چشم انتخاب
سیاره ... دیده اند از شفق / خورشید ... چو ... در حجاب
آنکه چو ... جاریه یعنی خون عذر / رخساره که نهان از ... در نقاب
ویران ... خانه چشم خراب کو / از بهر آنکه از ... [illegible] باب
زینجا کباب اگر دیده بین / بر ... چشم من مژه چون ...
دریا ... یکجای چشم من / هم لعل ناب دروی و هم ...
همچون نم ... لاله و چون اخگر ... / چون ... و گوهر ...
چشم گلی شکفته و ... گلاب گرم / هرگز ... چو ... گلاب
بر آسمان چشم ... / سیاره ... بی عدد ...
... که دور زمانه کو / از چشم ... و در چشم ... شراب
لعل ... که با ... / ... که او ز چشم ...
... مهره چشم از مردمی / چون با حریف ... بود ...

کو

گرد سیاهه زابله ترسی کم کوکب است
مصباح باصره شود از زخم منطفی
من چون چشم رنجیده بچشم خویش
در پیش نور بسته شد از زخم غشاوه
راه نظر ببسته سحاب عمیق رنگ
نام بچشم بسته بگاه حواس لنگ
این هر دو گرد باشش مشکلات دیده را
گاهی بچشم زنهم انگشت همچو نای
در پرده شبنمی چون خورد حباب
این گرد خیمه را که بروز سیاه دام است
بر خوابگاه روح طبیعی ز روی بخت
دیده چو آسیا و در او دانه آبله است
زآن رفت نیز مردم چشم عنان خویش
کوری خود همه بر ما خواستم ز درد
کحل الجواهری که جلای بصر دهد
بخشیده کال که خویش بخشیده را
مخلص از آن مردمک چشم خود کنم
کو استیق دارم بر کهنه سلک است
این نکته‌ها که رعد قلم گشاده‌ام
زخم خود لب انس از نار زر کسیه

با زخم و درد نیست همش زان روی اضطراب
چون آمدم بکار دو خانه در خطر آب
هرگه که روی باده نماید ز التهاب
زان گه که در هوا اثر ابر گم شود سحاب
رخشنده برق خاطف از انشاء آن سحاب
ستم ز آب چشم چو خونابه در حساب
شد مهلت تا نگاه ربایه زاهد خواب
که پیش رو در از کنم پای چون کباب
لطفی که ظاهر است بر دست ... سحاب
در زر تو آنچه برد تا قه طناب
هرگز که ساخت خواجه که اندر میان آب
گردان بخون دل شده مرکوب اسباب
چون دیده مردمی همه جا پای در رکاب
نیست صد از زلف آن مست بی حجاب
کردم برای آنکه دوا کردم ثواب
خلاص کنم بمدحش و دور کنم خطاب
کامروز نیست مردمی الا درین جناب
هر که گر دور نظرم برحسب آب
شاید که بهر رشک نهد چهره در سحاب
ارشاد آن بگو این نکته را جواب

کوه بلا شده‌ست ز رنج جو تنم	بیچاره مور که کوه بناخن همی کنم
رگهای من چو چنگ ز دل آمده به زیر	پس من بناخن چوان رگ همی زنم
چون چوب خشک گشته بزیر بشره‌ها	انگشتها گرفته چو درهم افکنم
از بهر آنکه نیست گهرهای خوبتان	هر دم هزار دانه ناسفته بشکنم
چشمت بناز زده در نظرهای اهل	رزدانه چشمه مرصع بر چشم خون زنم
شخصم عروس شده است که گوهر در رگ شده	وانگه چو بر زبانش بسوزن بیازنم
رگها ز خون فسرده بر اندام زرد	گویی زریر بیخته در شاخ ارزنیم
چو چو خوشه گردش از زخم رگها	این تن که دانه دانه برآید چو ارزنم
از خشک ریش اگر به کسی نشر	گویی که رنگ برآورده آهنم
هستم بیان فرو شده خنده گوهرها	گز دست خویش رنج خورده چو هاونم
کان گهرش من از انگشت نشده‌ام	اندام چو زرد و چنگ لب تا خنم
بسطی لکت زرگفتم که در درج نفس بستن	برزن درگرفته چون ابر بهمنم
زر از زن لکت دختم زبا بسطی چنین	از دست در نغند که انه از زنم
یکی به راز های نهان ز دل فتاد	بر آمد از دل سنگ دهان اورنم
که چون سخن بدانه گوهر مرصعم	گاهی ز خون دل چو بلور ملونم
چون دارد فش ابسال در نقطها	از بس نشان ابه ریک وکردنم
زرد و گره رخ لب شم زرنگه مجوسم	زرد آب برود زگریبان بدامنم
اکنده ام گوهر دو رسته ملعد	آری عجب مدار که دریا معدنم
لعاچه لب بیت برانداز من جو هار	ز انسکه مر مراد لعلش با کنم
شد رخنه رخنه چون صدف بر تفرم	تا آنکه تا نخفت بیکبار جوشنم
گرسنه ام چو شمع ولرزنده چون چراغ	کز پای تا بسر همه در موم و روغنم
مجم و نقط زیبق و شنگرف زدم	گردون که کرد چون الف کوفی هم

دل لاوم

در طرفه هر که نقطه یک دهن تو	هر که گران سر به رکشت حک کنم
هر دو دستی که بود بر علت ازرم	پهلو همی تهی کند انگول حود ز شم
انجا که شد عوال همه خارند پیش پی	من پشت دست خارم و ابر پنجه کودکم
زانکه بود در غم سوراخ لاجرم	کشته ایست پر ز سوراخ این پرده تنم
بر من ز آه و ناله من هر شبی چو من	گره بخون دل در و دیوار میکنم
در خون خویش بسته همچون لعل لالهام	در خود زبان نهاده چو شمع و خوشم
اجزای ذات من همه پر دل شد ازرم	گر ادمی ز دوستان اهل دل اهان منم
سرگشته از تحیر اعجاب روزگار	بر دل نهاده سنگ و زنا خون دل حتم
زانکه باد افسون بر خود همی دمم	بر باد داده عمر تر از باد سر ترم
من خاک پای صدر جهانم عجب مدار	چون اسمان اگر کواکب مرتبیم

انکه از هر سر موی تو دلی اندرواست	یکسر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
دهنت یکسر مویست و سخنگو هم سخن	اثر موی شکافی تو در وی پیداست
بر سر هر مویی از رنگ رخ تو شاد	همچو موی تو بباریک انگشت نماست
عکس بر موی از ان زلف سیه بیدار	در دماغ من سرگشته رگی از سوداست
کس ز روصاف قد بالای تو بر می‌خورد	مکر ان موی که با قامت تو هم بالاست
هیچ باریک نظر فرق میانش نکند	موی فرق تو که با موی میانت همتاست
موی گیسوی تو تر با قدرت همزاد	ده که ان عنبر سیه برقد و چون ازماست
گاه بر موی تهی بندی دکوئی کمر است	گاه بر سرکشی دیبه دکوئی که قباست
از میان تو چو موی هر دو جسته دلم	بر کناری ز میان تو چنین باز جداست
با تو بر موی بود نشستن چو کمرت	هر که در بند تو شد گرچه زر پس موی بهاست
همچو مویم ز دهای تو هم گوشه دل	بهر روی تو مرا با که چو سایه ز قفاست
بخت من خفته همه زلف تو بیدار	موی در خواب چو بیند همه رنج و بلاست
گر بهر موی چو زلف تو دلی داشتمی	کردمی انهمه در پای تو کان در خور ماست

گرد بر موی تو جوشن نه دلم دیده تیز … همچو شانه بیکی موی معشوق آویزست
من ز تو دور و دلم بسته بموی زلفت … وه که کار من ز زلف تو بیکی تا یکیست
دل عشاق بجو ار چه بری در زلفت … این همه تنگ مپیچ بیکی موی حقیقت
گرچه در خون من خسته شدی چون نشتر … بر سرم حکم تو چون نشتر در موی روانست
لشکر عشق تو کرد دلم ای ترک خطا … حلقه در حلقه ز ابروی چون موی کمانست
موی در چشم بود آفت بینایی و باز … چشم من خود بخیال سر زلفت بینایست
هر سر موی تو در دست دلی ای صنم … چه جادو لعبت که بیکی بند و نیمایست
زان صبا را رخم زلف تو بیرون گشت … که بهر موی ازو بندی بر پای صبا است
گشت خاک در ما سینه روی خود … تا که موی ز سر زلف تو در شانه نهاست
خود میان من و تو موی اگر می گنجد … جو میان تو بس این بیخ دل دیده نهانست
تا بموی بود آویخته جان از من … هیچ لعبت گر آن موی بتاب اندر دست
نیست از موی تو تا خسته شدم موی فرق … گرچه من غمگنم و از طرب تا بر داشت
من جدا ام ز رخ خوب تو زان غمگینم … کار موی که ز روی تو جدا نیست جدا است
مو برآید بکف موی تو تا به بکفم … با چنین بخت که من دارم و این خود که براست
در دل تنگ نیش جای بود چو بشانه … نیست آن موی در آرزو از این روی دو تا است
مهر خواجه برم موی کشان زلف ترا … تا که از سر بنهد هر چه ز این جفا است
زانکش چهره تو آمد و برهم موی است … چون من خسته ز آب سخط مولا ماست
رکن این عهد آن خواجه که در دست او … جای شوخی خم موی بتان یغماست
آنکه بی قوت حکمش نبرد موی را … همچو شمشیر خطیب او همه خود تیغ زبانست
ای چو موی آمده از عکس ره گلی بر سر … بر رگی تو موی من خسته تو گواست
بحر با سخت فرو تو ضعیفی چو موم … جنبش با جا و عریض تو چو موی پنهانست
موی پشت بره را شانه ز جنگ گرگ است … در جهان تا که آوازه عدل تو صدا نیست
دست اصلاحش چو موی از رگ کوتاه … کلک رومی تو کرد دوات که بهندوستانست

همچو دار الشعب موی ز دور ریز اند / آتش خشم تو آن شیر که بر اوج سماست
تکفل یوفا نباید ز سر موی سحر / نوک کلکت که ز سر تیزی پیکان اجل است
بر انگشت لطافت بکشد پیر طبیعت / گره از موی که چون آب روان جان افزاست
زان غباری که ز خنگ تو بگردون برشد / آسمان جبهه خود را چو سر از نو آراست
گرچه این مرتبه چون پوست بفرسود فلک / از خداوندی تو هم سر مویش بکجاست
لیک باری که زدی از خداوان چو نیک / که نه موی تن او هم کلاهش بر جاست
اگر از پوست برون آید چون موی برد / هر که را از کرم تو ز تربیت نشود یکتاست
همه حالت چو مغزم ز تو زان تر آن خط / که بر اندامش هر موی یکی اژدرهاست
با تو هر کس که چو سبلت بکشد پای ز خط / گر آتش را چو سر زلف بباید برخاست
وانکه با تو نه بیک دم بود اکنون بیش / هر یکا موی بر اندامش تیغی ز عناست
آن کسی که با مهر تو آموخته شد چون موی و شیر / آید از بند فلک بیرون چون موی از ماست
نجمه موی بود غم عدوت اندر آن / که سیه کار در ایام تو کلاه بقاست
سر در احوال خسته سرگشته چو موی / در هم آشفته ز انوار تو شب نهاست
اثر کوه سیاه چون زال گشت همه / آنکه بیش از سر موی ترسم از او زنهاست
بکمر موی بر اندام تو گرگر کرده / مو بهار کرده از آن هم بر اندام براست
آن زبانها همه چون موی گم ابر حسب / گر زبان کرده هر مو که مرا بر خفاست
کمرا بر کشد از تیغ جفای تو چو موی / هم لب با زایم ز آنکه مرا طبع دغاست
در تیغ از سر خود بارکشی چون توام / هم بپای تو در آیم که دلم بهر تو خواست
دختر طبعم از موی خود بیکست / ز مهر بر دم سر در مد مدحت بساست
چون همی ریزد در ما که بیازارد موی / مگر از هیبت خشمت اثری در سر ماست
دوستان تو همه برینه نوشند کنون / موی برکندن از آن رو در نصف آمده است
شد شب بزه چو موی سیه بالا / روز بیچاره چو روزی جهان در کم و کاست
فند و باده و مرا موی بچنین بر یخ آن / بیت گرمی بچنین موی در انبوه گراست
مقصد بود و در موی / اجمعی باید که از سخن بر اسماست

همچو موی مژه از چشم برنه لک برا　　هر یکی موی که بر پشت ودی در صحرا است
گر فرشته لک جو پروانه باشد　　هر که امروز نه چون دیده در موی نگریست
شمس چون دل عاشق بکار گرفته　　جان من همچو شمع باشد زیست
آفتاب یکا دوال دگر نوشته　　رخ و زلف میان بیدل من زنجیست
همچو سادات رو را زان اگر دارد موی　　اندرین قصه هر کس که اصحاب علیست
زان زنخدان ام ز موی چنین زراست　　کاندرین موسم نوشته اعزالاشیاست
تا ترا هست از که کم استره آب موی　　همه برهانه ام این تیغ زبان بر آبست
همچو موئی زحیر ادم از تو بت روان　　که نه بار سر موسم زنه مو بر بالیست
با چنان نوشتی اگر روی زبن گردیخ　　زیر موی تو نشستی اگر هست بر است
نوشتی بچنین شعر اگر رعده اهی　　مو اگر زانکه برآید بچنین رعده رواست
تن چو موی خود اندر این سیم در موی　　که زخاک در تو چشم مرا گلب علاست
انچنین گرم که این سنبده زیرا امد　　گر موی بچهد اکسیر از انام سماست
وجه این موی بباید که تو خط در آرات　　بشکر گی بکند موی که خلش مبداست
این همه موی که بر عاشقی نظم زدم　　گر بتو چشم نمک دافع زردی بهواست
گرچه این شعر بصورت چو پا سبب زموی　　هر یکی تار از و خوشتر از صد دیباست
موی بندی لکت مرصع بجواهر نظم　　که عروس سخن از زیور آن جون لعل است
بر بند خاطر من موی بسی و چه عجب　　بیک اندازی چو در سر فلک بیهما است
بر سر معنی چون موی برد خاطر من　　که ز بر تری چو شانه زبان اور خاست
شعر با شعر بیکجای درون با خدام　　شعر بافی بر بیکونه نه زرسم شعر است
دو سه بیت ارچه که بموی بود هم شنید　　زانکه همچو من خود نه شعر نهان است
سحر سنبده زنخ با خط وهمچو موی نه است　　که همه کس الموی زنخ ساده بهواست
ای سرافرازی که ز دست تو کوبت همه　　همه بر کال را کار با من دلواست
در جهان حاذق تر از ادم دیس که کرست　　منصب دوستی جفت یار زهر است
از بد و نیک و بد را که عظم ارزاست　　بر چه از جنس متاع هنر و مدح و ثناست

لی را لود

کار شعر و شعرا زر ریزان است جانان — که نه او را زر تحسین و نه امید عطاست
بنده زین به نظری از تو امیدوار چشم — گرچه خود مسکنتی هیچ ازو نیز ندارد خواست
که به وصفی است که خود داند شعر حالی — هر کرا شعر گفتی ز نکته‌ای که گداست
گشت چون موی که قافیه‌اش شعر دراز — هم ازین خشم کنم نظم که الفاظ دعاست
شاه بر شعر مرا امروز اگر چه بسیار — هم بر آتش کند عیب بر آنکه نداشت
گر ز سر سیم زر الحق عدد موی ببر — یعنی اگر زر ز بنا که او گوهر عدد راست
باد به خود ز تو سراسر که گل سندی — هم از آن موی که او در زر کرد ادای

گفتم که چه بیست عراق گرم — گر خود همه هیچ سرچار باشند
الهام الهی چه گفت گفتا — زیرا که چو شه ربیع یار باشند
چون ملک شهی نظام دادم — زان با حشم و ابر دررار باشند
چون شه به ما را اشیح گوهر — او گوهر عراقش چکار باشند
چهر و ببر ما را ببخشد — چون ملک عراق از هزار باشند
ای شاه به رزان که دانا گر — از داد رعیت دعادار باشند
روزی که زلوت صف هیجا — صحرای فلک زغبار باشند
وز زلزله حمله سواران — از باد زمین بیقرار باشند
در توک سنان خضاب گیسه — اطراف همه لاله زار باشند
گلهای علم سپهر در نید — ابدال کمال بیکار باشند
چون رایت منصور تو گشته — ان صد که در کارزار باشند
مه ان سپهر از علو انجم — پروانه سپهر باشند
چون شعله که آتش نیاست — هر دم بزمین شعله بار باشند
چون سپهر بخت کشته گردد — بر مهر ماه آن سایه بار باشند
چون لاله تعب شکفته گردد — در عالم طرب بهار باشند
در دست تو گوی که چو گو — در دست علی ذوالفقار باشند
خون در جگر بدلان بجوشد — گر رستم و اسفندیار باشند
از چشمه بر آن چهار سپی — بشتی که بر آن لاله زار باشند
جو زرات تو گوی که دورا — کی فتح و ظفر بدو تو یار باشند
انجم ظفر و فتح کم باید — زیرا که بر دیگر دکار باشند
تا داد به تقدیر اسا نزا — خرم جهان در کنار باشند
ملک جو جهان باد ارسپی — خود ملک شهان ابرار باشند
باغ مدای که امید اوس — چون عمر ابد بیکار باشند
روشن دوری که کارت — از جد و پدر یادگار باشند
ای صاحب عادل که کاربیس — در دولت روز گر دو دار باشند
ای صدر که در بارگاه جاهت — تقدیر رکاب بار باشند
ای ظاهر طاهر ست که باید — از گوهر استعار باشند
طاهر سود گوهر که توش — در پرده بدر دلی زار باشند

صدرا ملکا صاحبا تو آنی | کت ملک جهان خواستار باشد
نه هر تو چون کار ملک سازد | بر باد سلیمان سوار باشد
حکمی تو چون حکم شرع رانه | بر دامنش سپهر غبار باشد
با دست ستم ز عدلت | چونانکه بر سحاب باشد
خون گشته دل انسه از شکوهت | چون که دل اندر انار باشد
عفوت ز دو جرم کس نوازد | نفس ز حال تو دار باشد
حرف سر دهم زره دار | رای ز حال هوشیار باشد
رازی که حصار ملک آن است | نه در تو چو در انکار باشد
گردون سدر دل دو عصیان | تا قدر تو ز ار غار باشد
چو رسید کوف شاهنشه | تا قصر تو پرده دار باشد
گاکه در دو عزم ضبط کردی | کز باره چرخش حصار باشد
در حال بدو در کهانجت به | کز زانکه چو کاهش وقار باشد
و طبر سر ارده در رعیت | تا در سوی ان ز بار باشد
چون شه وسی لوی ان در | چون مورچه کاندر قطار باشد
کز باره ان وحش نظر باشد | در پاکی ان مور و مار باشد
زان پس بهره فی بیار گا | و قدی زعفار و کی ر باشد
دانه چه سحر در عراق مشنو | کان چشمه ازین مرغزار باشد
هر یک فردی کان سپهر از او | چونانکه بران اعتبار باشد
نقد رجال لی کم از لاغ مثل | در مملکت قدها ر باشد
عزم تو قضا است عزم اری | سما ز قضا استوار باشد
بی سبب عزم تو در ممالک | پهلوی مصالح برار باشد
هر چه ان تو کنی ار امور دولت | با شاهنه انتظار باشد
انگاه که عاش ایه | در سبی گردون مهار باشد
وانگه که قضا با تو عهد بندد | بر دامن تو حق گزار باشد
می شایدش از هر عهده جو دل | که هر عمر بش دیار باشد
صدرا کهان در همی طبعم | کاز زانه ها تا لب ر باشد
گر مدح ملیقی لفظ دستی | پیوسته چو باغ و بهار باشد

چون کلک نگارین تو گیتی   بر دست عطارد نگار باشد
در دولت تو که همچو دولت تو   هر سال چو ابر نوبهار باشد
صاحب سخن روزگار آری   مردی که چنین نگارکار باشد
کاندر کف خاک پارگاهی   گنج سخن پری در جوار باشد
در مدح وزیری که جان آصف   از غیرت او دلفکار باشد
عمری سخن عذب تحفه راند   صاحب سخن روزگار باشد
تا در سپهر گنبد گردون   بیکرانی در شمار باشد
هر یک روزی که سپهر راند   جایی که مدار اعتبار باشد
ایوان نزولش مباد برگرد   الا که ترا استوار باشد

جز بر تو مدار جهان مبادا
تا ملک جهان را مدار باشد

نیست آن چشمه که گویی پر گهر دریاستی | یا بروز ازان شمع در گهنا ازین بستی
باغ اگر بر چرخ بودی لاله بودی مشتری | چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
ور کلاب بوری نداشتی کسی عنبر ورا | ان اگر رخشنده بودی ان اگر کاناستی
صبح چرخ را گیتی نبستی پرده مروارید بر | گر زلف سیمین بر روی تسدی عنقاستی
روی مشرق را بیاراید همی قلمون سحر | باد ان باد که گویی بشنید ازان دستی
جرم گردون آسیره در روش زانداب صبح | گویی اندر جان باد آن خوط ارزاستی
ماه نو چون زورق سیمین کشتی اندر مهی | گر نه روی چرخ گردون بنشکلی در یاستی
نیست آن دریا که اندر پرده شب چرخ بهشت | نه گرین پرده بهشتی اندر حوراستی
بلکه مصنوع تمام است این بقول مصطفی | گر تمامی هستی گویی که او را کاستی
آسیا را اصل باشد این آتش از بر وی اوست | می شنیدستم همی این سخن ازراستی
آسیا را زاب بینی چون از و پر دل بشی | و ندیدی هم بدی چشم از هم راستی
چیست گویی آسیا مر آسیا را زاب غله | گر نیابیش غله آسیا ناراستی
گر همی از خدا بینی پس بر در عقل | او از و بر جا نبستی گر عقل از وی جاستی
عقل بر ترکیب مردم راز دانش حکمت است | گر نه عقلستی زانه چون و نه از راستی
عقل اشارت نفس را راز همی آید به گنج | گر نه نفس آدمی از بهر جانش اجزاستی
نفس را بر چیز اگاه او نداشتی جهان | لیکن ما نا ساخته گرده ز بهر ماستی
روز کار و چرخ و انجم سر بسر بازر نیستی | گر نه این روز دراز دهر رو فرداستی
چرخ میگوید بشبها که من می گردم | جز همی چیزی نگفتی چرخ اگر گویاستی

قول او را بشنوند و لا از راه کشتنش / کشتنش او بستی اگر بجو کش او را شستی

کس بنیز آنه گر کسنه رواج اول جست / بر فرو کردی اگر شمعی دروغ بالاستی

نیست جبری دم نه اکنون و بیرون شد صفت / می گمان آید گر کسنه روح صبح آستی

هر کسی جبری همی گوید نفره راحتی خویش / ما گمان آید که از فتنه‌ای زر کاستی

این همی گوید که گر کار او نیستی داد کار / نیستی واجب که هر گز خار با خرماستی

وین جوابش ضعیف اول که بر کس بندی / وان جوابش قوی زبهتر و والاستی

ور جهان زو گیره از دو سلمان خواهد ای / جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی

وانت گوید جمله عدلست این و بار ده بند گفت / خواست او را او در هار ز نیستی از چه ای

وانیت گوید گر جهان ز احسان دل بندی / بر جهان و خلق بگیر داد او بیداستی

بهلک و بوستان و رنگ و دشت و خارد آب ریز / کشت و باغ و بوستان در راغ خوب آراستی

می نگفتی راستی گر ز زبان این خیال / عاقلان را کوشش کردن قول نم برداستی

گر نه بستی که دینی گستر مردی بر حسنی / کردگار این جهان پیغمبری ماستی

ور قضا دستی بکسان بری بردم همه / هر کسی در کار خود گشتی به اهمال ستی

وین چنین اندر خرد و اجب نباید نیز از آنگ / هر کسی به تنهای خلقتی و خود کیاستی

وانچه از کلش حال اید نشانه بود آن / پس نماند گفت اگر هستی چنین از باستی

پس مآل آورد حال دهر قول آنکه گفت / بهتر ستی گر نه این مولد داین بو الاستی

وانچه گوید خواست ما راست نیکو نیست همی / این همان قول بر دست نه بیداستی

انجمن بهوش بر محراب و منبر که شدی / گر نه چشم دل ز عامه جمله نابیناستی

پشت این جمع منقد که شدی هم در گرو / گر نه در جنب نامه قبله با جلواستی

جای ابدالان و کم خواران نبودی گر بهشت / گر با بدرازه مراج معده انباستی

بجزام

عجب آمد حکایتهای پر درد و قیل   امروز رحلتی کو عمر ادور داستی

خلق را دادم را ز جمله درد و داغ که   که روز باشد که کو ما زین سبب جز راستی

گر شنیدی کشمه بسته قولها مر ترا   پاک و با قیمت که کو ما عنبر بار راستی

وانکه میگو مر که کز عجب حکیمی چرا   ور در ده زمان بشسته مفلس و شهراستی

من بگویم آنچه دارد دنیا کز هستی مرا   وانچه من دانم ز هر فن علمها ادراستی

می در پی خوار و نار دستوا کنا می   گرنه کار دین چنین بر بود ور عجو عاشقی

زنهار زر روزه تو بسنج نکته شد برا   خود کن خواهی مکن مر بر کرم راستی

گر بیدستی نفس را برشد علمها بود

گرنه عهد و حرم بود ور دل شهرستی

گر مستمند و با دل غمگینم   خیره مکن ملامت چندینم

زیرا که با صبح شب دوشین   بیدار داشت یار بر سنیم

حیران و دل شکسته چنین از آن   زر رنج دار الفکر پرچینم

زنهار طمع منبر چنین مسکین   اندر فراق زلفک مشکینم

بار اندر ده و غم نشستن   اندر دل حزین چو تو نازنینم

نسرین من ز رنج صنم گلگون اکنون   گر عارضی چو خوشه نسرینم

بی او در دو شب بقولی و شنیده   بیندی همی دانند هر چه بینم

آمین ایشم دو باغ درم کشیده   بر تیر ان شب همی بسنیم

بیش من زیر تیره مرغ اندر   ظلمت چون بری که بیندی بینیم

در شکن هر چه نفس ما بد   فرسوده گشت انگلک مسکینم

در لشکر زمانه بسی گشته‌ام — پرگرد از مهم شده پا چینم
اندر بدن و کر و گر از نیش نیش — دیگر شده لیک گیره آستینم
بازی گرفت این فلک کجروان — امروز کرده لاعبه تلقینم
وامروز بازِ پاک زمین بر باد — آن حلمهای خوب نوازشتینم
یکچند شکار همی دیدی — در مجلس ملوک و سلاطینم
آزرده این دل آن سگ بزازم — کفشی که نذر داده ملتینم
آهو چو خی زمرکب رهوارم — طاوس زینت نشین بلند زینم
واکنون تذرو باغ نگیبا زد — کز عارضین نشسته چو شاهینم
زینم گونه کرده من با زهار — پرکین دل از جفای فلک زینم
واکنون درچنین نشاخش زیرت — برگردم و از درد مبتلم [illegible]
شد لیم از ملوک و سلاطینش — دیگر کنم رسوم و قوانینم
باز خم تیغ زنی بس بازی — بر ابر جوشن و درهم و دینم
سلطان لشکر بنزلک — فخر طاها وآل یاسینم
منصر از خدای و به نصرت — زینم بس بر اولیای سلاطینم
دانم که باز بنده شوم — ای ابو الفارما نه [illegible]
عباس بنو دولت اوفرا — حرز کار حرز انگر هستم
خورشید پیشگاه دقتر مانه — لاله تمام درکش پروینم
مشکور این که در دره بمعرف — مجلس کرده اند مکینم
مطلوب گشته از دل ادهم دون — نوح رسول گم به تحسینم
محرم نبش آنکه دره دیتم حق — بر مذهب امام سیاستینم

الخ

بر صحبت آل احمد مرسل بد اگر
لعنت همی کنند ملاعین سیم

گر زاهدی اقلیم نه ای راز
جهال چون گشته ای نفس سیم

از جان پاک رفته تسلی تن
در جسم تیره مانده بیجنیم

ست بدا اگر برخ نزند آتم
کز علم در شکسته لب طیسنیم

سقراط اگر ز حجت باز آید
عشر نهم گمان بر رفیق زعفر ماتم

بار لبست بیش حکمت یونانم
زیرا که تر جهال اقطواسنیم

گر با صمیمی منش ملکی گردد
نگذشت بار و از ورع سنیم

چون من سخن لشاهنم سحم
آفاق الف آید سوار سنیم

مپسندم ار بکر در گلم آید
ارزه ز بانه شاهنیم

چون در جهان نشانه نکی جو نیست
کز کشت چرخ دشت جو کرار نیست

در باغ و در راغ نوش رنگی ری
ز نقش زعفران و قطر خون است

وان ابر همچو کله مرواریست
اکنون چو گنج در لکهنست

بر چرخ همچو لاله برگشته ابر
بر تیغ چون صحیفه زر چون آست

زان است با ز شاخ سمن روشن
کم ماه نو خمیده چو ع چو نیست

با چرخ بر ستاره نهد کمن چون
بر لاله سبزه در خورد معرو نیست

چون روی لیل است کلک و پشش
گرد نوان چو ما مست جز نیست

چون مشک بر لاله گلش لیکن
ای مشتری بعنبر معو نیست

مرزی بنور صبح سحرگاهان
رخسار لبان طا رم زر رنگ است

کوه میان خیمه سپید ورزه
پر آب و زعفران بجا آمد نیست

ور دشت ار چنین نبود به ماه دی باری بهشت ماه چنین خوش نیست
خاکی که مرده بود و شده زنده اکنون چو زنده و ز رخ گلگون نیست
این بیکشه زی سنچ کند زنده زان زشت خاک مرده هر چون نیست
آن مرده را که کرد چنین زنده هر کس که این مزه معجون است
این کار آنکه زنده کند ما را از رود محشر آید و چون نیست
این مرده لاله را که شود زنده ثم شلمب و محشرها و چون نیست
وان خاک خار و خس که سبز بودش فرعون به سلامت و قارون نیست
واندر بهار سبز و دبیز قبا سیب و بهی چو موسی و هارون نیست
دوزخ ... مر خس را گلی را بهشت باغ ... نیست
اندر بهشت خواهد میوه ... چنین که اندرو اکنون نیست
پس هم کنون تو در بهشتی شو کان از جایش نیز همیدون نیست
نه خار در خور رطب و نخلست نه گل برای آتش و کانون نیست
پس بهشت جای مردم ... کرده دوزخ که جای کافر ملعون است
نه در بهشت خله شود کافر کان جایگاه مردم میمون است
بندیش از این ثواب و عقاب اکنون کاین در خرد برابر و موزون نیست
کر مردم است دیگر و گل دیگر این ز بهشت بر ... نیست
خرما و میوه‌های بهشت اندر دانی که زین بهشت نه اندر نیست
ای خسته ز علم افلاطونی این تاج عقلهای فلاطون است
این فلسفه است وین سخن دینی این شکر است و فلسفه افیون است

از نی

از علم خاندان رسول است این / نه گفتهٔ عمر و فرعون است

در خانهٔ رسول چون ماه نو / تا دید روز روز ز ما فر دولت است

گر به خواست خانه و علم چون خو / این لاجرم گرامی و داد و دولت است

دل را بدین بپوشش در دین درا / در حوزه نام ما چه بر اهل است

جان را ز علم شود مرحبا / علم ای پسر مبارک صالح است

بحر است علم امام قرآن / وز بحر علم امام چو جیحون است

جیحون خوش است مزه و دریا / از ما خوشی و در هر جا خوش است

ای علم خوبی روی جیحون / گر جان بر هلاک نیک است

گر در معنی ملک که علم او / از طاقت و خوبی بر دولت است

تا وی را طلب و جبر دان را / این قول هند یونیع بهتر است

تا وی بر از ندیده بار رها / ای هوشیار زنا دره اخوت است

تا وی حق درست نیز بار / شمع و چراغ علم و شمع است

این علم را وزر که و کشتر / اندر میان عشق ما اوست

این رمز را درست کسی داند / کشد دل علم و عشق است

این رفیقان که بر هم کشند فر زره دار / گر چه بر همه جمله همیشه روز بند

گر رفیقان بصیر نبود و بند ور ما / این رفیقان ساده همه یکسر بصیر بند

ما مستان زین دوستان راه رست و لنگ / نیکان را ان در قبا ان صفا و قدر بند

چون کریم ز صفا با زقدر و جوهر / هزاران بصیر نبان بود کند

مردمان را ان نکند جان گرد / خرده ان سخن کوی با در از بند

این چراگاه دل و جان بحر گوهر است / جهد کن تا بخود از طاعت و دانش بخرند

هر یکی جان کند آن زبان کار برکند / زین خبر اگاه از بیرا اکبر حذر بند

حسنه مردمی بخواهم در حق عرب / که بر او فکرت و نیز ترا از کذب بند

از در حشمت حسد نیست ار که در حرص نگنی — منبر زانکه از ایشان پرورد ند
زاد بر کبر و سگ ناتشی نشد او در قرار — خانه را که سقیمان همه بر سوزند
همگان بر خطرند الکه مقیمند دگر — ره نیابند سوی با خطران در خطرند
راه بست آن بوز گرفته است و ره ادریس خبر — زان چو ایشان همه در تنگ ولی و با نظرند
چون سقیمان همه شهمت مقامند ولیک — کلیک از زنا حیثیت خویش همی برگذرند
بر جهید از فتنه‌ان نحره ز اقوی گسنند — واگسستند چو که همه شب و ایشان بخرند
گر چه ستان کار همه باخته در کده است — همگان کینه ورو و سند ربکند کرند
در رسیدند به آن جمله به شستن هنر — جز همه الکه زیان کار نبودن نگرند
سخن نهده و کار خطا زشت ان زاد — سخن نهده و کار خطا را بدرند
با هزوران بدی و عیب بکشت آن هنر است — گرچه ایشان چو خوار عیب هنر به خرند
هنر آن است که پیغمبر را هنر است — دین نشو را زان حجابه به بصر است مرند
گر تربیت همه ولادر کرد ان گذشت است — بار اگر خو گشته امن همه همه پاک خورند
بار اگر خو نهد آفرود نهاد نهند — زانکه زینها سوی ایزد و بسی از خوش برند
وعده شان روز قضا حواست خوشترم — زانکه هنبه همه بر خوب دو جزو دیم درند
حکمت این است که مرده بد زنده شود — حکما بر لب این آب مبارک سخنند
گنج حکمت پیغمبر ما برد همی فرزند — هر یک زر حکمت ادرد در حنی برند
پسران علی از در پدر او بود از — پر انبه چو مر پدر حنز ادر ولبرند
پسران علی انها که امان خفته — سپید لب جهان گرچه بدر خسته اند
نیست آن پسران ربیر ادر کرزا — پسران علی و فاطمه الماس برند
ای پسر و دنبه محمد شهر چو مه آمد است — وبر ان شهر حبه فاطمه ان مجو برند
چون شب دنبه سیه و تیره شود فاطمه — صبح ز مهر و دنه و ذره همش قمرند
داد

داد بر خلق جهان جمله شکر [illegible] — چه عجب گر بر ایشان همچو پدر داد کنند
شیر را در جهان بود [illegible] — گر [illegible] برمند [illegible]

من بدیشان شکرم جان [illegible] — که خزان را [illegible] شکرند
سودمند همه خلق جهان را [illegible] — جان من باد فداشان [illegible] شکرند

آن شکر نفع همی کرد به بیمار [illegible] — دشمن [illegible] زایشان همی نفع اند
مگر سوی کودکی که [illegible] — پرده [illegible] ازین خودی [illegible]

پند چه دهی و حکمت و علم — این خزان را که [illegible]
سخن خوب خردمند [illegible] — سفها جمله ز مردم [illegible]

نمرم آن شده [illegible] — زینم [illegible] تعجب [illegible]
اگر این کودکان را [illegible] — من [illegible] که مرا خلق ز مردم [illegible]

جان پری [illegible] — بلکه [illegible] ابلیس یعنی [illegible]
پس با خودی [illegible] — تو [illegible] که [illegible]

سخره دیو شوی [illegible] — زانکه ایشان دیو [illegible] سخن
عمر اندر [illegible] — بردی [illegible] که رفیق عمر ند

رنس [illegible] — ایشان را [illegible]
صد تن [illegible] — سوی رضوان خدای [illegible]

پیرت [illegible] — [illegible] الحقیقت [illegible]
شیعه [illegible] یافته اند [illegible] — خضر [illegible]
شکر ند [illegible] سخن خوب [illegible] — [illegible] را ترند
سخن خوب

اگر کار بوده است رفته قلم		چرا خورد باید به بیهوده غم
وگر ناید از تو نه نیک و نه بد		روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر بت پرست		بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکاری تو قضا نیست اگر		به دست تو او کرد [illegible] ستم
کتاب و پیمبر چه باید اگر		نشد حکم کرده چه بیش و چه کم
دگر جمله خوب است تو زر [illegible]		بر این هم ره بس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب [illegible]		پر از باد و دشت پر [illegible] خم
بر و زر بس این رمه [illegible] شبان		ز [illegible] های [illegible] چو اشتر رم
مجوز کام [illegible]		[illegible] اندر [illegible] دم
سخن [illegible]		که [illegible] علم [illegible] دم
سخن از بهم کس [illegible]		نیاید بهم تا نه دانش [illegible]
حسین است [illegible]		فرید دانش [illegible] عجم
ز پی دین [illegible] چهره دانش [illegible]		که دین [illegible] دانش [illegible]
دهان خشک مانده [illegible]		اگر [illegible] دانش بهی زود زم
درم [illegible] آید چه دین [illegible]		از یرا که بنده است دین را درم
گر از دین و دانش خبر یافت		سوی معدن دین و دانش بجم
نهاد خدا نیست در تو خرد		چو در مار زهر و چو در سنگ سم
چو دو جا [illegible] سخن گوی نیست		که از نیک شاه است از بد [illegible]
ز اجابت نامه [illegible]		سپاس [illegible] جز به [illegible] رقم

[illegible] ۱۱ ۵

بنامه درون جمله هر چه نویس — که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و کردار نیک — جهان چون گشادی بدین هر دو دم
بفعل نکو جمله عاجز شدند — فرومایه دیوان ز بر پا جسم
فزونتر بگفتار نیکو همی — روان آرد از دردمندان ستم
الم چون رسانی بهر جز خبر — چو از من نخواهی که یابی الم
اگر آزرو تست کازردگان — نژند بگفتار نیز و خرم
بجز با نکو فعل و گفتار خوب — نه بگذر ز دست و نه بگشای چم
براد و دانش چو حکمت که هو — برین دو توانند شدن محتشم
ازو عاجز بود کس هر داد آورید — خدای این جهان را پدید از عدم
اگر داد کرده است این تا ابد — خدا لیک داد بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند — بود داد تریاق و بیداد سم
مدارا همی جست از داد تیغ — از آن را حریصی جهان بر ستم
بمردی و نیروی بازو منار — که نازش بعلم است و فضل و کرم
شنیدی که با زور بازوی سلم — رهی بود کاوس زال و رستم
بدین چون دست که گوید — بدین شد سوی مردمان محترم
مدین گو فخر آنکه با زور شیر — بدو مفتخر شد عرب بر عجم
سوی نزد جان کت بشد خدای — امام الانام او و فخر الامم

نکرد او ز زر کان عالم جز او — کسی علم و ملک سلیمان بهم
مر او را اگر نیست احکم الحاکمین — بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان — نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر قضا را مراد — نه جز ملک او مرجم را رجم
کف راد او مر نعم را مقر — سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شده لت از جهان حشمتش — چو خورشید عالم سراسر ظلم
ز دو دانش مرا گوش ال بود کر — ز گوششم نعلش بروانی ز صمم
دل از علم او چو دریا مرا — چو جوز دم ز دریای او یک قلم
بکان رد درز وشش گنج — بهشت رسیدست و باغ ارم
اگر نیستم کردنادان مه ماه — از آنم که کردست و ملک و احم
از آن با کریست کس در جهان — که هست او بهر مهتر محتشم

دعا بامید بر بر دعمر درازش
چو عمر درازش فرود دادم ازش

همی تا چشمه شود رستگی شاید — گر آزرده باشم دلیل و نهارش
هر آن بار گلها فزود بار باغ — مدارش نیازد نخوانی جز نیازش
نیازی کرد و دیگری رنجه گردد — چو نیازی ره باید بهیمی نیازش
سخواب اندرست ابر و دد ستیز — چو غره شده شبی زانی چشم بازش
مکرا درز بانی کس نی سخنانش — مدد ز خود مند باز از گزارش
کنم چشم بر بدگنش بی نیازی — مکر دو شو تا تواند فرازش

که در مهر او کینه نیست از بر آن | که بسته است چشم دل این چهره بارش
مده پند خاموش تمهید روزی | بپیچ بر هم گره دیو تا رسش
که خود رود بند از دو این نشوم گره | نباکاه در چاه اقطار بارسش
جهان خرمنده را نوشش بدر | که زهر است در نوش در رنج آن بارش
گرا داده چیزی گرد یار نشستند | گرا بر گرفت او که نقد بارسش
جهان یار بدجوست منزلش از این | ز زیر آن زدش هر کز فرود نخستش
نمازت بر دچون خون نبود از درست | و زور در کوی جو بر دی نمازنش
براحت شدم من کز آن بار گشتم | درست بهشت این قول و این آیت ز آرایش
نبینی که چون بار گشتی ز طاعت | براحت بدل گشت رنج درازش
کنی صد در دو بار و ده ایک | میان زد بدل کن دل از رنج نازش
دل و زور راه دین هر بی نیاز زادی | ز علم و عمل جوی زاد جهادش
کند باز هر کز کم دوست طاعت | در برآ که گر ده است عصیان فردورش
اگر حاجت مرکب زر و زاد رنش | بلکه چیزه رنجه براه حجازش
دلت گر ز بد طاعتی زنگ دارد | الا با تش علم و طاعت که ازنش
گراجا شه عز بر بیه دیی | بدینش باز گردد به عز ازرش
یکی جوب در زیر شمر دل حق را | چه علم است در هر نقش طرازش

گر از دست کوتاه پایه زد دامنش / شود فتنه بر مال و دست درازش

گر از یک ده شود زر دامنش / حقیقت شود سوی دانا عیارش

وگر چند پنهان و معزول باشد / نهد سر افراز جز سرفرازش

سر از کبر تنها زی سر صحبت او / دگر همچو نرگس ببینی نیازش

که نادان همی خوی بد مینه دارد / دگر پاره پاره ببری لگازش

ز نفرت از طبع با کفر زاد / چو کفتار تو تو شد طبع سازش

کسی کو ندارد محبت نیاید / بده سوی دشت [illegible] جوارش

صحبت نکته کن که در دهن دندان

چگونه است ز رنگ نهانی [illegible]

گشت جهان کودک چهارده ساله / از نمشش روی از بنفشه کلاله

آمد تا دان ز هند مرغ بهاری / روی بنهاده به با چناله چناله

یا سلب خوش پرندی او می / دستت ناید جباله در لب باله

تا گل در گلزار چو عروس نهان / ابر نشاط شد شب و باد دلاله

نرگس جامش چو ژاله دیگر کرد / سید بر امحبت سوی لاله پیاله

طرفه چه عنبست گل خرد چه همورر / آتش آب عشق و مشک زباله

گر نه چو یوسف شده است خزینی / باغ چرا [illegible] ده ساله

چون بوزد جرس نسیم شاخک باده / سیم نثارت کند درست گاله

باز

باز فروشد بباغ دختر نرگس / دست نشسته به پای بسته کهاله
روی بدنیا نه و بنها ده دل / درد بجو ده از گل بنفشه دلاله
نیستی اگر که چون تو هزاران / خور دهت آنکه ده برزنت لفاله
هر که بر او را طلاق و داد بجدیش / دست ندارد کمر ز شوی حلاله
فتنه کند خلق را چو روی بپوشد / همچو عروسان بزیر سبز غلاله
گر تو همی صحبت زمانه بجوئی / آمدت اینک زنان صحبت داله
بر جهان بدسگال لست بترزن / مکر دستان بدسگال نواله
جز بجفا و جدایش باک ودوغ ات / در بر هر مرد را هزار بهاله
سنگ بکه کند با دوستی خود در / تا که [illegible] ز حال سلاله
باغ عشق سه وعده کرد هر که ترا / باز برد زر دگر کند دعوا له
معدنت الله چه هست ای زرگر ان / پر شود جز بنان در کمک یا له
رنج مبر زر که خوی تو تا روز / بر تو کند بی ملاحی لمی له
هم بتو نالد فلک ترا که ندارد / جز که ز غم تو چرخ برینه ناله
نالش او را کشیده با در و روز ند / زرنب او را حشیده عمه و خاله
نخجه کمر ترا نایده اگر من / مجبره سازم بیا جو جابه زباله
امدن لاله و گذشتن او گو / لاله رخ سرمن چو زر زباله

تو به پیاله نبید خور که مرا نیست — جز سیه و قلم نبید و پیاله

دهر بپرورد زمانه فرو خوردش — مردم را چه خیاره و چه رزاله

هر چه درو مغز بود آرد فروشد — بر سر آب اندر ماند لت نخاله

دیوستان است این زمین که مرا نیست — زانکه همی زاد ز جهل بار دو زاله

دانند ازانه کزان جهل زدند — جز که همه دیو گشته و ابله

حکمت حجت بخوان که حکمت حجت

بهتر و خوشتر بسی ز مال و کلاله

اگر بر تن خویش سالار و میرم — علامت همی چون کنی خیره خیرم

چه قدرت بود بر تن من از آن پس — که بی‌صبر چون فونه بند این چرخ پیرم

اسیرم مگو این ستمکار گیتی — چو این آرزو جوی تن گشت اسیرم

چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگر خیل لشکر ندارم امیرم

بتاج و سریر نه شاهان شهرند — مرا علم و دین است تاج و سریرم

چو مر جاهلان را ز بوی خود بخواهم — نه بوی نبید و نه آوای زیرم

چه کار است پیش اندرم چه دانم — که گر بیز پیشم نخواند بمیرم

بچشمم هزار و خطر سفله گیتی — بچشم خردمند ازیرا خطیرم

ازین پس که این سفله را آزمودم — بنجرش درون زو قسم که بصیرم

چه گر لت اگر دو شیر است تن من — اسیری که من بر دل او حقیرم

قول

بنزد کم از نیست جز ریگ و شوره — اگر زرد رویم به مشکین عبیرم
نگاه و درشتی و رنجم چو تو هست — بهنگام زی می چو زی می جریرم
چو من دست خود از طمع پاک شستم — فزونست از آن و از این چهر بدرم
زمین تا کسی پیچ و شش برگیرد — ازو من دو پایه بتمثیل برگیرم
بجای خرد شد خویش ایمن فخرم — شناسند مردان صغیر و کبیرم
هم از دوی فضل و هم از روی نیست — ز هر عیب‌ها که زه چون تازه شیرم
بیارید داری ز رنگش اندر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند و جهانست — دل عنصری دارد و طبع جریرم
بگردون چو بر نامه‌ای شاید — شه خواند از چرخ پیر دبیرم
من از پاک فرزند ازادگانم — نگفتم که شاه او زین اردشیرم
بدانم چرا این عیب منز خویشی را — که بر عهد معروف روز غدیرم
بدان نیست فخرم که جهان است — بدانند و شتم خلیل و کبیرم
زمین سیر گشتند و نگشت ازرا — سک از شیر سیر گشت وین زهرا
از آن راه نظیرم همی کس نیاید — که بر رای آن بهتر نظیرم
کنون رهبری کرد خواهند کورا — مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه به پیشم مر آید منعی — که از سنگ او سنگ دارد حمیرم
در او دست امروز مهتر عزیزم — وگر او بهم گشت مر ز مهریرم
نه آگه ای مانده در جاه‌ای — که بر اسمان گشت دروین سریرم
نه بس فخرم آن کز امام زمانه — سوی عاقلان خراسان سفیرم

چو مرا بر بیان دست خاطر کیلم　　خرد بند گون بهند تا کزرم
چو بزیر سخن راهنم برحجت　　نشانه شود تا جبینی پیش بزنم

در ره کهنه را بیاشد حکیمان　　جز که بشمانه ای برادر درمان
چیست بشمانه آنکه بار نگردد　　مرد بکاری که زان بشود پشیمان
نیست پشیمان ولیک اگر نوبرانی　　تا چه گوید فلان فقیه زبهمان
قول فلان و فلان زراه نگشته بود　　کرت بشنید و قدم زیابه ایمان
ملت اسلام ضیعی لیک مبارک　　کشت و درخفش رسوم لب وکمان
بزرگی کن درین زمین و ترس ای　　از شعب کشف کاوی و غلغلهٔ خصمان
کرش بورزی بجای هیزم و گندم　　عود قماری بری و لولو عمان
ور متعفف بوی زکار ببرند　　نخ در جان دباغ کشد گرمان
چشم خود باز کن ببین بشگفتی　　خصم فراوان درین ضیاع خراسان
بزرگان را نگر چگونه رستی　　بهره ها روز همی دهند بهامان
هوش اویست مدام رزق بزرگ　　رزق فروشان صعب یاخته دامان
دام اسم از اینجا کشند خود دو بند　　سوی خوشیهای جسم و هیکل هیوان
رحمت مسکی بحیثه لو یکی دام　　دیگر دام حدیث عشرت علمان
خلقی ازین ره بسوی مذهب مالک　　نوجی ازان ره بسوی مذهب نعمان
روی غلامان خوب و باده روانش　　قبله است شوند ودام امامان
وین نه بهشت است ارزوانی دادو دیوان　　نام بیابد کسی ازین شریعت برهان

گر بدانی

کس بجز از نام وارثان پیمبر — خلق نگوید که بود بوذر و سلمان

نام علی بر زبان که یارد راندن — جز که چکان بعذرهای دو بهتان

تا که نگوئی بمکر و حیلت دیوان — ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین — در کف دیوان و در دو کف همیان

نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار — تات بگویم حکایتی [illegible]

کفش که دیو بود جبه جامه اگر دیو — بد کشانند و با سفاهت و شتمان

دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت — هر که بفرمانش سر کشید ز فرمان

هوس همی بت آورد و بدی شیطان — خیره کفایت بده چو بت لکان

گرچه بخرد کسی بشیز بدینار — هر دو یکی شد بنزدش چو یکسان

در پس این دوان شدند گروهی — بی خردان جهان و ناکس و خامان

ملک ها هست سوی کیست که از اربت — ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

آنکه ملوک زمین بدرگه او بر — حاجب و فرمانبرند و سایر دربان

حج گرفته بملک او شرف و جاه — دهر بدو یافته سرور و سامان

گشته بدو نام نام احمد و حیدر — با رضای جهان نام تابان

دانا داند که کیست که چو گفتم

نایب یزدان و آفتاب زمان

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر — درو هیچو نو خانه بجد ده مر

سکانه مهین دخت ند جفتان — به یکجا دو خواهر زن و دو برادر

دو زن جفته اند و دو مرد ایستاده — نهفته زنان هر یک زین چو دختر

نه کمتر شوند این چهار و نه افزون — نه هرگز بدانند بالا ز بر تر

ولیکن کم و بیش خوبی و زشتی — بفرزندشان داد دیرزاد مادر

سه فرزند دارند پیدا و پنهان — ازیشان دو پیدا و یکی مستّر

نیابد برون آن مستّر ز پیدا — نشسته نهفته است ترسان ز چنبر

درین هر یکی هفت فرزند دیگر — برادند بهم هیچ بیش و نه کمتر

ز هر هفتی از جمله این سه هفت آن — یکی مهتر آمد بر آن شش که کهتر

درین سه و لیکن یکی پادشاهشان — دگر جمله گشتند او را مسخّر

همی گوید آن پادشاه از خردشان — همه دیگران مانده خاموش مضطر

سخن نه همین در همه شهر آن — نه بس یکدگر دو مخالف کبوتر

کمینه جهت دان زند یکی — نباشند هرگز جدا یک ز دیگر

سخن نه گهی در بیابان هرگز — که خانه مهینشان بود جای در خور

لب خانهاشان بر دار لشان — شه آباد و پس زیرشان زیر و زبر

کبوتر که دیده است گز گرد شش او — جهان را گهی خیر زاید گهی شر

سبی ترکیبی در همه سه جهان جهان — نه زی ان لبوتر بیاید بسر دیگر

سه مهان یکیشان چو از سه ولد — دگر چه بهرشان یکی بود مادر

ازیشان یکی کینه دار زینت خود — دگر شد دو جویای خواب است با خور

سیم سان بوده که هرگز نجوید — مگر خیر یا شر با نفع بی ضرر

سه مهان یک خانه دربار کرده — بر اندازه خویش هر یک یکی در

همی هرکسی گوید آن دیگران را	کزین در درآید کاین راه بهتر
اگر زین سه انگشتری گفت داد الا	مران دیگران را سر آرد بچیز
خداوند آن خانه آزاد کرد	هم امروز اینجا و هم روز محشر
دگر این یکی را فرهنده ای داد	خداوند خانه بماند در آزر
شناسی تو خانه کهن و مهی را	بجان تو هست این سه چیز یک بیکر
گهی نزد ابر سرت ایستاده	که در زیر پرش نیاری بردن سر
مگر گمان چه چشم است کاین روزگار	همان بایدت خورد فردا از آن بر
درختی شکفته است مردم که بارش	گهی شیرین است و گه نوش شکر
یکی برگ او مهر مردم و شاخ بسته	یکی بر او کژدم و شاخ نشتر
خوی نیک مهر مردم خوی بد کژدم	تو بر دار ازان نوش این نیش بگذر
بدی و بهی نوش و نیش است اهر	تو کژدم بینداز و بر دار مهر
دو دم وست مردم توانا و دانا	جز اینهم هر دو بینی بمردمش سر
توانا ست بر داسن خویش دانا	نه داناست انگو توانا ست بر زر
هزاران توان یافت خنجر ز دانش	یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا دو گونه است هر چند بینی	یکی زو جوان گشت و دیگر توانگر
جوان را جهانش فلک ناید از بر	ستاند توان از تو انگر بستمگر
بچیزی دگر نیست دانند دانا	ستمکاری او کی آمد داور
کسی چون ستاند ز یاقوت قوت	چگونه رباید کسی بوی عنبر

به دانش توانی رسید ای برادر   ازین گوی اغبر بخورشید خاور
به دانش گرای ای برادر که دانش   ترا بر گذارد ازین چرخ اخضر
جهان خار خشک است و دانش چو خرما   تو از خار بگریز و از بار بخور
جهان آینه است و در وی هر چه بینی   خیال است ناپایدار و مزوّر
چو آتش پری شعر زنده بزره   شر آتش شر آب و منثور معبر
جهان بحر ژرف است و ابنای انسان   ترا گاه باید چون صدف جان گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی   با موختن گوهر جان بپرور
نبیند بسی با حکمت مردم که او را   سوی خویش خواند از داد گستر
چو زندان گیتی ز ورزش حلالت   تو اندر جهان ورزش نیکی بگستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن   همه مال بخشی و همه مجرت جز
سه روز ده نو در دار دنی از حی   که در دور عیشی تو است بود به

چون گشت جهان را دگر احوال عیانیش
زیرا که بگسترد خزان دور زمانیش

بر حسرت شاخ گل در باغ گرانند   بیچاره کی زد دی و گوری و بنوانیش
تا زاغ بباغ اندر یکت دو قهقهه   بر بست زبان از طرب و لحن اغانیش
شرمنده تن از باد سحر گلشن عیان   وز آب روان عرش بر بود دوانیش
کهسار که چون ندبه بر از بدایت کنون   گر بنگری از کلبه ندافی نه انیش
چون رز همه بکران لعل بدخشیش   چون جادو در کار زر کمان بردمانیش
پس بار جهد بر ز که لاجرم اکنون   چون پر که باد آید از در جهانیش
خورشید بیوش نخشن بر زهر حز   این است المنه سبب عون ادانیش

انوری

بر نوش پرورده لب او جنبش — از سوره پاکیزه بلورست روانش

سنگ است ستاره و ثبات دل و تنش — چون زر که از نده که دریچه جانش

مانند یکی جام سنجی است تنگ — بر زده ده لقطه سحری حرح کیانش

گر نیست سنجی چو که چه جو رسنده بر آید — هر چند که جوید نیابد لب تنش

وین دهر دونده یکی مرکب ماند — کز کار نیاساید هر چند دوانش

گیتی سیاه چنده به خوبست که اتش — زیرا از تو بد خو بگریزد چو بخوانیش

یکجا سل و مکار جهان است براز غاز — باید که چو مکار بخواند ت براتش

خبر خنطی ورد هر ست بگشاید چو بخواهم زشتت — هر چند که تو روزه ستان تو حسابش

از بهر جفا سوی تو آید زور خویش — بگذار وز در دور بر ان گر بخوانیش

دشمن چه بکو حال شدی کرد نگرداد — زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش

چو ما که چو بز فربه تر گردد — از بهر طمع سیس کند مرد شبانش

هر چند که دیر آید سوی تو باید — چون سوی پدرت آید نیام جهانش

فرزند لیسی دارد ایم دهر حقا ی — هر یک بدو چو سل چون مادر ادانش

ناکس تو خود را محنت و خواری بمنزله — گر تو محتشبل بر فلک ماه رسانش

طاعت بگمانی نماید تو بیکم — لعنت کند نت گر بشود راست گمانش

بر فعل عوان گر نشود دوست با جز — هم بر تو بکار آید گر روز عوانیش

که عذر کند با تو که گر فر دست — خدلعنت رحمت در بازار گمانش

بر گاه نه بستی کمر از که بر اهسته — کز گاه بر انگیزی و بر جاه نشانش

بنده خوی خوب بر آن شه که دریغ آ — زیرا که از بار خود بد برآیش

بیند تو ته کود در خلاف مراد — همواره ز گنج ایه که بود در کمباش

چون شد بند رفت ره خود دور گشت از او — تا جان عزیزت [illegible] گرامش

زیرا که چو نیست هیچ کس دوران تباهش — آن به که برون از کوی بدخواه جهانش

الست چو دمند که جز طلب فضل — ضایع نشود کفش از عمر زمانش

در خلق تواضع نکند بد گهر را — هر چند که بسیار بلاد گهر کاوش

کان در رکوع ای خود بست که سجده — گر زهر طبع ست بد سخت کمانش

در صدر خود مهر آن اصل بزرگی نیست — چون رشته لولو که بود تنگ میانش

چون زره بخروی روی آن از رضا — گز خلق جو رزدان نشان کن نمایش

صد بنده مطواع ز دولت بر درگاه — از قیصری و کسری و بغدادی دو جانش

مستظهر آن به که او فضل خدا است — موجود مجسم شده در عالم کائنش

آن که درش از فضل خدا در بار آمد — فردا بکند آتش اعلال ستایش

ار دست عطا داد معنبر از رنگ — دولت حاجت یک از رسیع معاش

در عالم دین اوری با قول صدا است — قولی که همه رحمت و فضل است معاشش

با همت عالیش فلک را و زمین را — پستی است [illegible]

چون مرکب او تیز شود گوی — نیش فلک روز به باد [illegible]

غزو کند هر که بر او [illegible] — این عالم از آن پس [illegible]

تا هر چند [illegible] — ز ملک [illegible] از [illegible] فلاکش

هر کس [illegible] — از علم [illegible] دنیا [illegible]

بر عالم علویش کمال [illegible] — هر چند که اینجا بود این جسم عیانش

ای سوخته اندیشه عالم و جهان که بزیر / تو برزمی و از زبان چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو / چون بهره خود یابی از دانش بهتر
تا کی تو بپیش رجوری از نعمت دنیا / بگذر ز جهان از نعم دانش برخور
نابود بود هر چه خورد مردم در خواب / بیدار شو ار بهره از منفعت و حصر
همه چه خبر دارد از چرخ و کواکب / بار از چه اندیشه بسی داری گوی بعز
این خاک سیه بنده و این دایره سبز / گه تیره و گه روشن و گه خاک و گهی تر
نعمت همه آن داند کز خاک برآید / با خاک همان خاک بکو آید و درخور
با صورت نیکو که بیامیزد با او / با چه سقلاطون با عنبر معطر
از رنگ و ز رستنی دارد ز آب خنب / سری شهر و همه چیز و همه کرکیتر
بیدار شو از خواب خوش ای خفته چالاک / نیکر که ز نار رست تا بیرون کی ابزر
از خواب و خور از بار و کشت تیام / اندیشه مهر است اندیشه کمتر
چیزی که نشورست بر آن تا تو شکسته / منت ننهد بر تو بر آن ایزد داور
نعمت همه آنکه سبزه از آن تخم زندش / نه مال بود آنکه بدستان دهد قیصر
گر ملک بر بستانی و نعمت بشناسی / بر دو خور آنگاه چه آدانه از آخر
بهدیش مگر نیک ملک سلیمان و سلیمان / چو آنکه بکندرش با ملک سکندر
امروز چه ور گشت از آن بلکه الی الملک / این مرده و آن مرده و آن ملک بمیثر
بکذشته چه اندازه رود شادی مردانا / تا آمده اندوه و که شه لشکر پر
اندیشه کن از حال بیا هم ورقانان / وان عزم بر آن سیم که برد زر پس سر
گر کردی این همه کنج و در ریگ / نقش کننده ای هرکس بر آن از تنگر
کر منت نه بهتری بهستان که گهی / اندیشه کن از حال خود امروز بکو بر
انجام تو ایزد بعزان کرد و صیت / بنگر که شفیع تو کدام است بمحشر

فرزند تو امروز بود جای یکی سعی　　　فردات چه فرمای در پیش گروگر

ناکرده پدر گر بود اندر ترب　　　خشنودی لب آن گه که اثر به دهد بر

ذاتی که بغم بود صد اندر بغم حجت　　　حق گوش و حق ابر حق آغاز حق او

غفل از دل بردار و قرآن بر ره گوی　　　با زره ماهی وکش ده لوزن بر

وزد و ندیاب نه عجب دارم ایرا　　　هر چون تو یکی لوم گمراه و منکر

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار　　　بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر

بالیده یکی مایه‌ام مانند نباتی　　　کز خاک سیه زاید و از آب مقطر

از حال نباتی برسیدم بستوری　　　یکچند همی بودم چون مرغک بی پر

در حال چهارم اثر مردمی آمد　　　چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر

پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو　　　جویای خرد گشت مرا نفس سخنور

رسم فلک و گردش ایام و موالید　　　از دانا بشنودم و برخواندم دفتر

چون یافتم از هر کس بهتر خود را　　　گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر

چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم　　　چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز جوهر

چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها　　　چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر

زاندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر　　　ترسنده شد این نفس مفکر ز تفکر

از شافعی و مالک و از قول حنیفی　　　جستم ره مختاری دادار و رهبر

ش چون و چرا خواستم و آیت محکم　　　در عجز بپیچیدند این کور شد آن کر

یکروز بخواندم ز قرآن آیت بیعت　　　کایزد به قرآن گفت که بد دست خدا بر

آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند　　　چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر

گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است　　　آن دست کجا جویم و آن بیعت محضر

گفتند

گفتند که اینجا نه شجر ماند و نه گل   کان قصه آکنده ز این جمع معتبر

اینها همه یاران رسول اند بهشتی   مخصوص بر این نعت و در خلق مخیر

گفتم که بقرآن در سید که احمد   بشیر و نذیر است و سراج است و منور

گر خواهد کشش بر همی گاو و درا   روشن کندش از در کافه کافر

چون است که امروز نماند است از آن قوم   جز حق نبود قول جهان داور اکبر

مانده است که گیرم پی بیعت بتوان   تا همچو سعدم نبود داد و نبود جز

با جرم چه گویم ز زادیم در آن وقت   محروم چرا ایم ز پیغمبر و مضطر

رویم چو گل زرد ز از داد جهالت   دین سمره و بادف بلجمید چو خنجر

زنده شده در خاک کند و بنات و لیکن   چه گویم در عالم این لیست محصر

امروز که مخصوص سند این جان و تن   ایم نسخه دهر مرکن دو دسته دیگر

و لا بمثل مشک بود داش چون بوی   آدم بمثل کان بود و داش چون زر

گلگون بوی در ار دانش در ایشان   خیرم خبری از سیم از آن درج مجمر

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم   نزد خانم بادا آمد ز گلشن منظر

از پارسی و تازی و ز هندی و ترکی   در سندی و در عبری و در رومی و بربر

ز فلسفی و مانوی و صابی و دهری   در خواستم این حاجت در پیش هم بر

از رنگ بسی زخم از این بستر و بالین   وز ارسنی حج در خیمه و چادر

گاهی نشستی نه به هم گوشه ماهی   گاهی بسر کوهی برتر ز دو پیکر

گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر		گاهی بجهانی که درو کاخ چو اخگر

گه دریا گه بالا گه رفتن بی راه		گه کوه گهی ریگ گهی جوی گهی جر

گه حبل بگردن در مانند شتربان		گه بار به پشت اندر مانندهٔ استر

پرسیده همی رفتم ازین شهر بدان شهر		جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر

گفتند که موضوع شریعت نه بعقل است		زیرا که بشمشیر شد اسلام مقرر

گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین		واجب نشود تا نشود عقل مخیر

تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم		زیرا که نشد دین بتقلید منور

ایزد چو بخواهد بگشاید در رحمت		دشواری آسان شود و صعب میسر

روزی برسیدم بدر شهری کانرا		اجرام فلک بنده بد و آفاق مسخر

شهری که همه باغ پر از میوه پر از گل		دیوار مزور همه و خاک مشجر

صحراش منقش همه مانندهٔ دیبا		آبش عسل صافی مانندهٔ کوثر

شهری که درو نیست جز از فضل منازل		باغی که درو نیست جز از عقل صنوبر

شهری که درو دیبا پوشند حکیمان		نه رشته بدو نه بافته نه ز

شهری که من آنجا برسیدم خرد گفت		اینجا بطلب حاجت ازین منزل مگذر

رفتم بر دربانش و گفتم سخن خویش		گفتا مبر انده که شد کانت گوهر

دریای معین است درین خاک معانی		هم در گرانمایه و هم آب مطهر

ای

این چرخ برین پیر که گوهر عالی — لابد که بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این شنیدم — از گفتن با معنی و لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیف است و تن زار — منگر به درستی تن این گونه اصغر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان — وز درد نیندیشم بیهوش شمم منگر
گفتا ببر اندوه که من اینجا طبیبم — بر من مکن آن علت مشروح مفسر
از اول و از آخرش پرسیدم و آنگاه — وز علت تدبیر که هست اصل مدبر
وز حس بپرسیدم و ز صنعت و صورت — وز قادر پرسیدم و تقدیر مقدر
کاین هر دو چرا نیست زیکدیگر جدا هم — چونش نشاید تقدیم یکی بر دوی دیگر
وز حال رسولان و رسالات مخالف — وز علت تحریم دم و خمر مخمّر
وانگاه بپرسیدم از ارکان شرع — کاین پنج نماز از چه سبب گشت مقرر
وز روزه که فرمودش ماه نهم از سال — وز حال زکاة درم و زر مدوّر
از خمس و از عشر حبوبی که دهند آن — این از چه مخمّس شد و آن از چه معشّر
وز علت میراث و تفاوت که در او هست — چون برد برادر یک و نیمه خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم — چونست غنی زاهد و بی‌رنج توانگر
یک زاهد رنجور و دگر زاهد بی‌رنج — یک کافر شادان و دگر کافر رنجور
ایزد نکند جز که همه داد و لیکن — خرسند نگردد خرد از دیده مخبر

هر روز همی بینم گوئی تو شب این … در حجت خواهم که زنم برگذری خنجر
گوئی بفلان جای بیاشند ز بغیت … هر کس که زیارت کندش نیست منفجر
آن ز بصفتم خواهم مراد تو بگسستن … امروز مرا پیش تحقیق تو ای آزر
گفتا بدهسم دارد بی حجت و برهان … لیکن نهنسم مهر ملکی بلبت بر
زافاق و ز انفس دو گواه آن گردش … بر خوبی ز ترتیب غم مرد و هنر در
زاهی بشدم و مهر کرد آنکه دارد … هر روز بسد ریح همی داد و مزور
چون علت زایل زبالش در آنم … مانند معصفر کی رخسار زر معصر
از خاک بر از فلک آورد تو چو ماه تو … چنین خاک همی هستم امروز چو عنبر
استم بکف همه بی دار تشیع … زیر شجر عالی بر ساید و مثمر
دریا بشبنمی که برون آید ز آتش … رو به شبنمی که شود همچو غضنفر
خورشید تواند که کند یاقوت از سنگ … گر هست طبایع شود نیز معنبر
یا قوت همه سنگ خورشید من آتش … کز نور دبیر این عالم ازین شود انور
از زینکه همی ناگونیش درین شعر … گویم که فلاطونش جنیبه کش و چاکر
استاد طبیبست مؤید ز خداوند … بیگر حکم و علم ما ایست مصور
آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش … آباد بر آن کشتی که باشد پس لنگر
ای خیل ادب صف زده از خط تو … ای علم نعره بر در فضل تو معسکر

خواهم که ز هر بنده مطواع کلامی پوینده و پاینده چو کوکب فلک معمر

چون قطره چکیده ز بر برگ سمن باد چون باد وزنده ز بر سوسن و عبهر

چون وصف نکورویان مطبوع و دلاویز چون لفظ نکوگویان مشروح و مقصر

پر فایده نعمت چون ابر بهاروز کز کوه فرود آید چون مشک معطر

پر فایده و مبارک چو دم عیسی مریم عالی و بیاراسته چون گنبد اخضر

زی خازن علم و حکم و جاه معمور با نام بزرگ آنکه بدو دهر معطر

زی طالع مسعود بر افلاک جدا او فخر بشر و بر سر عالم همه افسر

مانند ش هم کو به سر چدو بدر بیش در صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر

در مرکبش از طاعت او دهر مسخر وز موکب او خاک زمین جمله معنبر

بر نام خداوند بر این نصف کلامی در مجلس نحو اند ابو یعقوب از بر

و آنگاه که از آتش در مراکز ارزد استاد طبیبان ما به خرد و فر

ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت ای قاعده مردمی و مفخر مفخر

در پیش تو آبله برین جامه نشستم این کالبد لاغر با گونه اصفر

خواهم که بخرد مهر تو در لب بنهادم چون بر حجر الاسود از خاک پیمبر

شش سال چو بودم بر مشتوق بیار شش سال نشستم بر کعبه مجاور

هر جا که بودم با کمر زیم مر که درگاه بر شکر تو را نام قلم و دفتر و محضر

تا عمر از یاد تو است بستان حضرت تو آراسته چون باد دلبر

نمو هش که حسنج نبود ذی را برون کن ز سر باد خیره سری را

بری دان ز افعال چرخ برین را / نشاید ز دانا نکوهش بری را

همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را

هم امروز از پشت بارت بیفکن / میفکن به فردا مر این داوری را

چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک اختری را

به چهره شدن چون پری کی توانی / به افعال مانند شو مر پری را

ندیدی که از نور گشته به صحرا / به عیوق ماننده لاله طری را

تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را

نگه کن که ماند همی نرگس نو / ز بس سیم و زر تاج اسکندری را

درخت ترنج از بر و بار رنگین / حکایت کند کله قیصری را

سپیدار ماندهست بی هیچ چیزی / از ایرا که بگزید مستکبری را

اگر تو از آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همی سروری را

بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را

درخت تو گر بار دانش بگیرد / به زیر آوری چرخ نیلوفری را

نگر نشمری ای برادر گزافه / به دانش دبیری و نه شاعری را

که این پیشه‌هایی است نیکو نهاده / مرا   رحمت ال بری را

با این و آن هر دو لفظ است لیکن / نماند همی سحر پیغمبری را

چو کبک دری باز مرغ است لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را

پیمبر بدان داد مر علم حق را / که شایسته دیدش مر این مهتری را

۵۱/۱۴۲

بهاران همی داد بوی تر ازو بهو دست وقتی برای سامری را
ترا حجت قصه علو است خاطر خور بحر مر مرکب لشکری را
تو با قند بی ابسه ش پوران نشانی بر او در جستن چاکری را
ازین گشته کرده رها تو بنده نه سیفی و تیر بازند بر را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو بر پای آنجا که مطرب نشیند سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی به شمشاد و لاله رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا که مایه‌ست مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغی طمع را دروغ است سرمایه مر کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم مر این قیمتی در لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن بسجده مرین قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان گزیده ست از خلق مر مهتری را
کسی را که بسترد آثار عدلش ز روی زمین صورت جابری را
امام زمانه که هرگز نزاده به شبهش مادری ساجری را
نه رسمی بجز حکمتش مردمی را نه عیسی بجز احمدش برتری را
اگر عدل در صدر جوانی نشسته نشانده در انگشتری مشتری را
فتو زی امامی که خط مزورش بخوانند خرابست خیبر را
ببین گرت باید ببینی بطا ازو صورت و سیرت حیدری را

بیا و نظر کو زی نور علمش | که در دلت چشم خرد داد ظاهر را
اگر ظاهری مردمی را بجستی | بطاعت برون کوی از سر خر را
ولیکن تو بر بستی سوی دلا | اگر جو مدی حکمت با قوی را
مر اسپت چو خود خواهی چون شمارد | چه ماند همی عقل مرکب استر را
نپسندم که پیشت همی نظم درّم | چو دیبا کند کاغذ دفتر را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی | یکی گشته با عنصری بحتری را

براه دین نبی رفت از آن نمی یارم | و در راه با خطر ضعیف و بی یارم
چو روز دزد ره ما گرفت اگر بسفر | بنجز بشب نروم ای پسر مرا دارم
از این سبب ساره برون نهانم | ز چشم خلق دلت بهر علم بیدارم
دگر بشخص رفاهت ایشان همی بعلم | چو آفتاب سوی عاقلان پدیدارم
بجملگی نه و جز و بر خود و بر درازا | و گر نه با همه از روی شخص هموارم
یکی ز ما جو کلی لیک و نیک جو جاده | اگرچه یکسره جمله لبان گلزارم
سخن بعلم بگو هم نه از تکبر بگر | چه دانم که ما هر دو اهل گفتارم
سخن همیکند که زمن و تو گفتم کسی | نه با سخن کن و تو هر دو نقش دیوارم
جهان خدای جهان را بنده چو بستانیم | که ما بجمله بدین بوستان درختانیم
بیا تا من و تو هر دوی در احسن خدای | ز بار خویش یکی چاشنی فرو باریم
بلی و شغله اعمار سخن گویم | که ما ز شغله نور خانه آداریم

اگر

اگر دعوی بخرد ما همی مسلمانی — ترا که گفت که ما شیعهٔ اهل زناریم

محمد و علی از خلق بهترند چه بود — که از فلان و فلان نیز برتر داریم

خزینه دار خدایند و رهنمای خدای — همی با رزانشده کاهل ابرارم

نگار سنگین اندر نه نگارد این ابزار — رسول رازدار اهل صاحب الیقین

ز علم بهره اگر زین دست داده دگاه — گمان مبر که چو تو ما ستور و گه خواریم

بجز تن ش ... کشته شاه — که خویشتن شمشیر ازو ما که بیزاریم

ز بهر او که همی خویشتن بلا کنی — به بهشتی ها ان روز و شب بیماریم

چو آگهیم که مستی دنیا خود دارا — اگرچه سخت بیازاری ازو بیزاریم

و زان قبل که تو حکمت شنود نتوانی — همیشه با تو ز حکمت دامن بسیاریم

ترا که مار گزیده است حیله ز ما قبول — ز ما بجوی گمان چون بری که ما ماریم

ترا اگر نگوارد شکر که بیماری — شکر خوش است سوی ما که ما نه بیماریم

تو گرد چون و چرا گر همی نیاری گشت — چرا و چون ترا ما گمان خبرداریم

خرد ز بهر چه داده است مان گرنه از خرد — که هست خدای زیست و گهی که کاریم

ملکی بدی تو و نیکی بکن چرا و چون — خدای مارا گر ما نه حق مختاریم

چرا اگر که ستمگار نیز سوی خدا — بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم

چرا بانگ و خروش و فغان بسمعی — کلنگ نیست سنگ از و بهک ریم.

چرا براهوی نخچیر روزه نیست و نماز — چرا من و تو بدین کار ما گرفتاریم

چه داوری دارد از جمله حیوان — مگر خرد که بر آن برتری سزاواریم
اگر به فضل خرد برتر از خداوندیم — همان به فضل خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا — که بی خرد همه ما درخت بی باریم
خرد را چرا که نگوید که ما با مر خدای — چرا که یکسره ما شب و روز ناهاریم
بگو تو ناحق ما را چرا به بیراهه — خدای اگر به بدی داد خوی ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما بکنیم — نه بنده ایم خداوند را که قهاریم
وگر نخواست در آیه هیچ گناه از ما — نه ایم عاصی و با نیک و خوب کرداریم
اگر مر این گره سخت را تو بگشایی — حقیقت یکان و به دل بنده وار بگزاریم
وگر تو کرد چنین کارها نیاری گشت — بیا و از در ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و خسروی بر آری — نه مردمی و ز تو ما جمله بیزاریم
وگر بپرسی ازین مشکلات مر ما را — به پیش حمله ای سخت نقاریم
برت خاطر روشن ما ی مگشد را — بر آوریم بحجج و برو ز بنگریم
مبارزان سپاه ز تعیم توران — از آن که شعر حیدر سوار کراریم
نبرد مردم بیمار زیاد خوش لب نگر — شگفت نیست که ما نه تو در کمارتیم
یکی ز ما و هزار از شما اگرچه شما — چو مار و مور چه بسیار و ما لیاریم
سپه بیارش با صد شتوریه بگیرد — رود بود که شما را اسیر بشماریم
هر که چون خفته خواب دور آستین — گرچه آدم صورت است آن هم خر است

الکه

آنکه شکمت پر ز نعمت جان بهر — چون کنی بیداد کایزد داورست

گر ترا جز بت پرستی کار نیست — چون همی لعنت کنی بر بت پرست

آزر بتگر توئی گر خرد ز — تنت چون بت پر ز نقش آزرست

گر درخت از بهر بار آید عزیز — جان برست و تن درخت برورست

تن بجان زنده است و جان زنده بعلم — دانش اندر کان جان نیک گوهرست

علم جان جان تست ای هوشیار — گر بجوئی جان جان را در خورست

سوی دانا ای برادر هیچ منگر — جان تنست و علم جان را مادرست

چشم دل را باز کن بنگر نکو — زانکه نعمت آن دانکه نیکو نگرست

زیر این چادر نگه کن گر بات — لشکری بسیار جرار و بهم است

زیر دست لشکری دشمن شناس — کان بجاه و منزلت زین برترست

وین خردمند سخندان را ز پس — مهتر و سالار هر دو لشکرست

کس نه بیند لشکر و زیر چادری — این چنین بس بس شگفت و نادرست

هر کسی را زیر این چادر درون — خاطر جو را بی دیگر است

اینست کوید کردگارها همه — چرخ و باد و آب و خاک و آذرست

وانست کوید کردگار نیک و به — ایزد دادار و دیو ابترست

نیست چیزی هیچ از این کنبه برون — هر چه هست این است که گیرا برست

کار زردان صیقل و نیکو نادر هنر — کار دیوان چنگ در زشتی دگر گشت
دانش کو دید بر سر هفتم فلک — جوی آب و باغ بار و غر گشت
صد هزاران خوب رویان دید نیز — هر یکی گونه ماه انور گشت
داشته او را است همت خور دواب — این سخن زی او محال و منکر گشت
فکرت ما زیر این چادر بماند — راز یزدانش برون زین چادر گشت
این یکی کشتی گشته گو با دبان — آتش است و خاک تیره لنگر گشت
جای رنج دانه است این سپهر — جای آسانی و شادی دیگر است
زین فلک بیرون نگه داشته حجت — کین حصاری سست بنیاد بی در گشت
قول این قرآن و قرآن یادگار — قول قول کردگار اکبر گشت
قول ایزد بشنو و خطش ببین — قول و خطش ترا خود از بر گشت
هیچ نی کز قول ما گوشش گشته — خط او از خط ما نیکوتر گشت
چشم و گوش خلق با قول ازل — از خط و از قول او گویا گشت
قول او را نیست جز عالم زبان — خط او را شخص مردم دفتر گشت
خط او بر دفتر نهانی — چشم و گوش هوش و عقل و جوهر گشت
این جهان در جنب فکرت های — همچو اندر جنب دریا فرغر گشت
هر که زر و سیم و زر جوید ثواب — بدل آن در هشتم شوم جوهر گشت
منت سوی من ز قیصر خطیر — گر زند بر سر مرا او را افسر گشت
چون همی قیصر زر را افسر کند — منت او چهره خود با استر گشت
گر همی حرزی بباید مان خرید — در بهشت آن جمال است ازرق گشت

ایناز

از نیاز ماست آنجا زر عزیز   ورنه زر با سنگ سوده همسر است

روی دنیا را از نیاز ماست خوب   ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر است

گر بهشتی تشنه باشم روز حشر   او بهشتی نیست بل خود کافر است

ور نباشم تشنه او را سلسبیل   گرچه سرد و خوش‌نما در جوهر است

آب خوش بی تشنگی ناخوش بود   مرد سیراب آب خوش را منکر است

در بهشت ار خانهٔ زرین بود   قیصر اکنون خود به فردوس اندر است

این همه رمز و معنی‌ها را کلید   جمله اندر خانهٔ پیغمبر است

گر سخنها در زر و زیور شوند   این مبارک خانه را در حیدر است

هر که بر شوید بتها را دلی رحمت   او بچشم راست در دین اعور است

مشک باشد لفظ و معنی بوی او   مشک بی بوی ای پسر خاکستر است

مر نهفته دختر تنزیل را   معنی تأویل حیدر زیور است

مشک شو زیرا که یاد او   بر گلوی دشمن او خنجر است

ای که خندیده در خیبر قران   بر کف تیغهای حرب خیبر است

هستی تو دفتر زند ای تو   مر مرا نور ولی و سایه بر است

از دل آنرا ما رهی رها کردیم   کو ترا از دل رهی رها کرده است

خاطر ما از مدح شهان را   در خراسانی بی حیاتی آذر است

کیست ناصر را ضمیر کینه بلب   گر ازش چه خبر که جان بجحد است

هم از دور اغمان شمار و اندیشه زمین	ز راه بیابان اندرین بیش سیدان
همه این دین اندر اسبقر را	اگر خوب جالکمواری کمردان
همه این نیک اندران آب کره	کمر تا شماری به پیش کوان
سواران ما زنده را نیک بیکر	درین پیش سیدان زمانی دو دهقان
عجب برده شور دار دلواری	شرنگ گزنده مردان یومان
ره بنه وان سوی بر یک ده داوران	ره رومیان ازی حاجت الحان
مصور نگارنده هر حبتا زا	چو بهزاد با زاحتساعات الوان
یکی بار خود بهار را بیسدا	که باز داند کرار را زار ران
طلب کردن جای و پیشه مدارا	طراز بدیع نقش و هندر بستان
درین هر طریقی که هر کوشش دارم	سواران جلد هنر و مردان میدان
که دانست از اول چو گوی که اندر است	زمین را بنمود تا هر نگهبان
که دانست کز نور خورشید گرد	همی روشنی ماه در برج کیوان
که دانست کاندر هوا استوی	نهاده است دریا و کوه و بیابان
که که اول آسکری حوی مرده	از اول نه ابریز جانک آسمان
که دانست کاین هیچ دنیا خوش طلیه	حرارت بر اندر زبر کره آبان
که فرمود از اول که در دشکم را	نکرده از چیس دار روان الان
که بود آنکه اندر حسن شکرف آدمی	ز کوکر دستخ در سیات نیران
که دانست کافزون شود روشنایی	بچشم اندر از زیک که دمان

کم بود انرا

که بود آنکه نکهت ز گفتار او شد عقیق یمانی ز لعلش حسان
نکو جای نوروزان عزلت رها پس از ربیع است بار ز جوان
همی خویشتن را بسیم نفعی نه در سیم و زر و نه در دُرّ و مرجان
دریغا بچشم دلت ژرف بنگر که این را بچشم دلت دید توان
بر آن مان چشم سر اندر نیابی بیا چشم دل را بکن بر از آن
ز چشم سرت گر نهانست چیزی نه از چشم دل آن چیز نهان
نهانست چیزی ز چشم سر و دل نگر کردگار جهان فسره دهقان
خرد هدیه اوست ما را که دریا بفرمان روانم خرد حجت با جان
یکی گوهر است و دل ز جان ما کان نه مر خرد را دل بجان نزد کانش
خرد کیمیای صلاح است و نعمت خرد معدن خیر و عدلست و احسان
بفرمان کسی را شود نیک بختی بدو جهان که با تن خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاک است لیکن دلت را خرد کرد بر جان نگهبان
بر هر آن دین ور دل ایمانست خرد خواهدش کرد بر دل
خرد سوی هر کس سوا بهما ستش بدل در نشسته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را که چون او چنین است آری گریزان
از آغاز چون بود ترکیب عالم چه چیز است بر دل ازین چرخ گردان
اگر کرد این چرخ گردون تو گردی تهی جای کاهست یکدامان
چو گوئی دران جاه گرده گردون روا نیست یا ایستاده ور نشان

خدای جهان آنکه نابوده داند / خداوند این عالم آباد و ویران

چرا آفرید آن جهان را چو دانست / که کم بود خواهد ز کار مسلمان

خرد گو رسول خدایست ای تن / چه خواندیست بر تو ازین برج جویان

ازین در ببر با من سخن گوی با من / نخواهم که گویی فلان گفت و بهمان

گر این علمها را بدانی چه قومی / تو نیز ای پسر مردمی همچو ایشان

بیاموز از آن چند دشوار آید / که دشوار از آموختن گشت آسان

بیاموز از آن کس بیاموخت از تو / سر از کوه غفلت برآر ای سفیهان

بیاموز تا همچو سلمان بیابی / ز سلمان ز آموختن گشت سلمان

ز برهان و حجت سپر باز جوی / بمیدان مردان برون آی جوان

بمیدان حکمت بر اسب فصاحت / مکن جز بتیزی دنیا و دین جولان

مدد یابی از نفس کلی بحجت / چو جویی مدد از لطفت اهل ایمان

ز نیشی که پولاد را چون ببرد / چو صنعت هنر در صد از سوهان

بر الماس که زنگی کند یا سپیدی / نه زانده هست دهقانش بستان

کلی از نفس کلی یافته است این غنایت / که تو خوش منی کشته آن دزدان

زر و سیم دکو هرش در کان عالم / چو پیوسته نفس کلی یار کان

اگر جان نبودی به سیم و زر اندر / بصد دم درم کس نداد یکی نان

بنرمی ظفر جوی بر خصم جاهل / که که را بنرمی کند سست باران

الحاجی

سخن چون حکیمان نکوگوی کوته ... که سحبان بگوته سخن گشت سحبان
نبینی که بدرید صدمن زره را ... بدان کوهی کیدازم سنگ پیکان
خرد را بپایان و حکمت بپرور ... بیاموزی انکه زبان مرغان
بگوید باتو همان مور و مرغان ... که گفتند در پیشتر با سلیمان
درین قبه ای گوهر بامرتبت ... زبهر چه کرده است یزدان مهمان
ترا بر دگر زندگان تیغ ... بگو ای زبهر چه کرده است سلطان
حکیما ز بهر تو نه در طبایع ... جواهر نه از بهر ایشان پریشان
ز بهر تو شد مشک و کافور و عنبر ... سیه خاک در زیر زنگاری الوان
ز ابر جهانی ترا این عجایب ... که مهد است اینجا و لندست زندان
جهانیست آن پاک و پر نور و بخت ... تمام و مهیا و بی‌عیب و نقصان
اثرهای آن عالم است این که گردون ... درین تنگ زندان تو تا دانی و خندان
اگر هستی این جهان خاک تیره ... نشد کی شدی هرگز عنبر دبان
نماینده آن عالم است ای برادر ... شب و روز نجوا ست و بادروزه ایمان
مکان نیم است و جای سکه میش ... چنین گفت یزدان خرد خوان زرا
گر از راستی بهی آسی جو عامه ... سزای فارد نوذری یا لالان
بگر نات نفر سید ای پوزانا ... خداوند ازین دیوهان ای بیران
وزین نعوذیکی خولشتی را ... سخنهای صاحب جزیره خراسان
چنین چند کردی درین کوی گردان ... گزین کوی گردان نعذت است جولاه
بجقال و وندان جهان را گرفتی ... ولیکن نشدت کند جقال و دندان

کنون وانکه خوردی دگر دی بتوبه — همی کن استغفار و مپیچ ز پشیمان
وزین چاه بر شو لب لالان داشتن — نیکو شو و از جوی و ز حوض عصیان

زمن معزول شد سلطان شیطان — ندارم نیز شیطان را به سلطان
مرا من زیرش ندارم مر او را چه — نه خانم خواندش شاید نه دو زنبان
نگویم کس که ناکس جز بحجت — اگر چه بر شود ناکس بکیوان
بمانندش نام زانکه ناکس — نگنجد نسب پشت پنهان
گر او از در و مرجان گنج دارد — مرا در جان سخن در است و مرجان
ور او را کان زر بسیار گشت است — مرا زین سخن زر است و دل کان
دگر ایوانش بخت از زر و سیم است — مرا از علم و دین بخت است و ایوان
تاب بودی اگر با نان بمانم — بس به زانکه خواهم نان ز نادان — دونان
بنانش چون نیم اکنون من هم — چرا باشم مر آن کو چون حرامان
خطا گفته است بی ریب آنکه گفته است — که مردم بنده نان است و احسان
که بنده دانشمند این مرد و بی رای — مرا بی دین جهان چه گور و زندان
بدان گفته است از ایوان دو صد دان — ز بی دینی جهان ویران شد ایران
مرا نور ز دین ملکت در دل — بگه آن هر گز نخواهد گشت ویران
جهان خواری نورد است ای خردمند — نگه کن تا بدید آیدت برهان
جهان خوار من زنم گردم بر دوری — سوی من گو روی خویش خندان
بدل با رسر گشتم تا بجم بر — چو برا او ب زر بارید باران

طلا

طعام ذل رخواری خورد باید | کسی رکش برارد از دندان
بروی نیش شمشیر طمع بر | ز جو سینه بیت باید رخشا و هان
رسن برکون توزان طمع کو | طمع بسته لیت بای باز بران
کسی را کز طمع جنبید علت | بماند کوش سقراط در دهان
طمع بالای بار نیست آمد | تو باشی زیر بار و زشت بان
اگر سهلست و آسان بر تو زرم | کشیدن بار و بالان نیست ایشان
هر آن درزم طمع کیبی ول طمع را | بدارد درد و عالم جز بیرون
چو با سیل رحما که این طمع را | گزینم سکینجی را گر بیان
گنم بیا چو سکی کرد باین | خداوند جهان داور سبحان
همی تا در نیم ارکان و جانست | بیکی کوش ازو جاق دور کمان
چرا خوانم چو دوفان کوم از بر | بجای خشم قران کهف و دهقان
چرا کویم چو حق و صدق دانم | کرم هوش لب خیره زور دهانست
چو ره زی شهر دین آموخشیدم | نیایم راه سوی دشت عصیان
ز دیوان زرق و دستان نکرنم | چو زر رنگ دست هم کوش سلیمان
در آسانی و سود خود نجویم | زبان با فلان و ریح بهمان
بدو زن را از بدیها باز دارم | دکرنه خود نیابم راه ارشان
بگویم راست هر ناخوب و نیکست | گران نفروشم این ان بازار ارزان
بلیکی باشم و در کز نباشم | بجز ز نیکی کون پشیمان
تو طلب یار نا کار شوراست | نکهبان نیستم هم زین و هم زان

مزردم چو کس کان گار موش لک — رهان گوی مسلمان راز نهان
بکا مردان کز بدم بس شگفتی — گران به بنیت یرانا بجز آن
بگو بیت الحه شوم شنودن — مرا اسلام حق این گفت و ریان
سلامم جان بی رنج ازانم — جان دانم چنین باز مسلمان
نوای عاقل یک بشکر درین خلق — دمی ناخورده گشتند مست
گر ایزد عدل فرموده احمر است — چو سه از باز خلق از عدل عریان
هران گر تو بگو گر بگذشتی — برنیش بند بل بد دست دستان
زه ای ابلیس گوی بخت بو کند — برای کار و آن و بر تو بیت تاوان
نوش که ان لبی داری درین دور — بعذر از خویشش برم فراوان
نهال نو ای تخم دروغ است — روید چنین که در خاک خراسان
ترا این خاک معنی شگفته است — بغلط آسان در رود و گه نفشان
رفتم ورز اهد دین سیاست جا لبست — بگلگ گوی دهان بگرار چوگان
بده دیار طلنبوری بخری — بدانکا کس نخرد جمع زنان
خراهان زوال ساماح آن نهرنگ — همه دیگر شدش احوال و سامان
زبس دستان بی دینی بمانده — بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مرد مانند — بسیرتهای بد گرگ بیابان
نیکان هم عزب و خوار و تنها — از بیم مانده برزاو زنخدان
گر بران روزگار و فتنه غفلت — همی پیچیم در دو افغان و حیران
بطاعت بست باید روز و شب را — بطاعت بندمش پالان و ماهان

لاعشه

این جهان را

بطاعت برد باید روز و شب را		که گوید کاین جهان را برد شو آن

بغز ماههای زردان تا توانی		بباید مر ترا گیتی بفرمان

بجسم از بهر خوان نان داشتی		بروح از بهر خلد و روح و ریحان

بکوشش بنده ای سلمان شو آری		تو نا سلمان اگر کوشی تو چیدن آن

بجای آنچه من دیدستم امروز		سلیم گشت آنچه دی دیده لبیب سلمان

بمگان لاجرم از دین و دنیا		مکانت یافتستم پیش از امکان

مرا گر قوم بی رحمان برانند		بجو دو رحمت و جاب رحمن

بدنیا در نه درویشم نه چاکر		بدین اندر نه کمر اسم نه حیران

خداوند زمان و قبله خلق		مرا بپسندد چون زر سلطان

مرا جان او خوانند از یک		مرا از جان او گشتم چو حیران

مرا مرعی به بار گشت گل خوار		گهر بار و سخندان در قلمدان

مرا دیوان چو درج در آراست		بخوان دیوان من بر جمع دیوان

که آیات قرآن و شعر حجت		دل دیوان ببندد همچو زنگان

چو شعر من بخواند مرد دشمن		ترا سجده کند کیوان و خدا آن

سلام کن زمن ای باد مر آن را		مرا اهل فضل و خرد را نه عام دادرا

خبر بیار زر ایشان بمن چو داده بوی		ز حال من بگو بخیر خبر مر ایشان را

بگو ایشان که جهان در دم حسن خبر گه		بکرد خویش خود این نکار کهان را

نگر کسان نکند غدر و نکرد پیمانش — که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بشکست ایزد آنچه خواهد کرد — جهان بدو بنگر که نجستم پنهان را
ازین همه بستاند بجمله هر چش داد — چنانکه باز ستد هر چه داده بد آنرا
ز آنکه در دهنش این زبان نهد ستان — دگر زبان بستاند بقهر بستان را
نگه کنید که در دست ایشان چو گوی — بچند گونه بدیدند مر خراسان را
بملک ترک چرا غزه آمده باز کشند — جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه ز تیغ نیان زبیت ازد — ز دست خویش بداد او بملک گرگان را
چو هند را بسم اسب ترک ویران کرد — بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چو تو بجهان دیگری نداد نشان — همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف ای که روز بال بستد — در اوج کیوان بر بر فراشت ایوان را
ز لعقه شده نیکش در جهان مرتبه — چنو فرشته بود این جهان فراوان را
شما ز لعقه ان نشش او همی گفتند — هزار بار فزون باد عمر سلطان را
بفر دولت او هر که قصد نمان کرد — ز بیم دیران چون کوه قلعه ایمان را
برید حیله اسرار زاولستان کرد — چنانکه کرد گنست امروز اهرابان را
کجاست اکنون آل محمود آن جلال تو رنج — که زیره خویش همی دید برج رطان را
ریخت خاکش و فرسوده گشت دندانش — چو تیر کو بزد و بر که جک و دندان را
بسی که خدایی که گشت هیچ گران را — بسا که کاان کم گشت نز جهان را
فراز هیچ چه داری در هیچ کو — فراز هیچ نیک حال جک دندان را (چرخ گردان)
کناره گیر ازین کین سوار نارانست — کسی کناره بگیرد سوار نازان را
برست بخت سسنی چو کار امانی — که چرخ زود کند بخت کار اینها را

لی
ادهمه

برون کن چو دارا ز چشم کیان — ز قصر قیصر را و ز خان خاقان را
بر آسمان ز گرد سپه راه نیست — مر آفتاب درخشان و ماه تابان را
ز چرخهای جهان هرچه خوار و دوار آن است — گران شده ثمر آن چرخ خوار و دوار را
میانه کاری بیش ای بزرگ احمدی — که به نام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر مال مکن خویشتن هلاک مکن — برو مر جان مکن دشمن چرا مرجان را
نگاه کن به محلب همی هلاک کند — ز بهر رنگ طاوس پران را
اگر سراب جهان حلق را چو مستان کرد — نشان راه کن چون اختر شمار مستان را
نگاه کن که چو زنان در بط است — نمانده فرمان در حلق خویش زردوان را
به قول نیمه یزدان قادر دلگشا — با عقاد همه ایستند شیطان را
زبان نبود و نباشد اژدها که نو — زبان عصبت دیو مر سلیمان را
تراشی تو چو بنده سوی این جهان آمد — به فر خویش مبدار بند در بند را
ز علم و طاعت جان ضعیف دعوت است — به علم کوش و مترس آن ضعیف عریان را
به فعل بنده یزدان نه نامی — خدای راد چنان چو لاله نعمان را
به نگارش اندر که که جان شهان — به پیش او دار این نگار و دهقان را
خدای داد بجان صنیع شکر خان کرد — بقول و فعل تو بگزار شکر خان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقان است — کشت باید مشغول بود دهقان را
همی این سخن که بگفتم ترا گو شده است — شد پسنده بود هوشیار مردان را
دل ترا نه عقل و سمع غفران است — بگوش سمع مگوی زمانه عنود را
ترا خدای ز بهر بقا پدید آورد — ز داد خاک فرو داد بانی جیم زرا

نگاه کن که نگار را چگونه منکر شد بحجرهٔ که منم دزد به پیمانها

در سرای نه نعمت بلکه درا ...ت که بنده وی بنزد در سرای سما برا

مرا بدان بنجر ساختن من نگاه داشت کسی چرا نطلبد در بعفو خوانزا

زعمر بهره همی کشت مرا که بشر بریشه ننگ کشم این زر و درو مرجا برا

این پیر گزنده بدین گوی مدور چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر

آمد بر چشم تیرگی نور برون تاخت تا از بده شب تیره پس روز منور

هر وعده که داد این فلک و هر چه بگفت آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور

از قول جهان راه به چشم گشودم نشگفت که بسیار بود قول مبصر

قول ایقان گوید گویا که ...ت قول زبان گوید شرح و مفسر

هر قول زبان راه به گوشت بشنو هر قول قلم را به چشمت بنگر

بر قول نه در سخن باشد کارا کو نیع دگرگونه که ساعت دیگر

این هر دو شب و روز دو گفتار در غیبه کین دهر همی گوید همواره مستر

از حق بجز از حق کلام است درآید این قاعده زی عقل درست است و مقرر

وین هر چه همی زاید شب و روز از این فرزند دو عنصر دم و دو همه گوهر

زین است ترا ترکیب نبات و حیوان را بی چیز هست چون پیر روح در او در

ترکیب ز ترشی و گشیز لیکن صورتگر عقلی و لطیف است مدد در

صورتگر جوهر جسم جوهر بود از یک صورت ... عرض اگر جوهر

یک جوهر ترکیب پذیر است و مقصود یک جوهر ترکیب پذیر است و مقصود

ازین

زنده نشد این بقعلی الّا که بصورت — پس صورت جانست درین جسم مصوّر
در عاریتی بود برین شغلی صورت — ذاتی تو و آن گوهر عالی را پیکر
وان گوهر گوهر نه ازانست که بمیرد — پس ذات تو هرگز نمرد جان برادر
در جسم تو از نفس یکی صنعت محکم — ماننده قصری شده پر نور منوّر
با بی سه چهار است این جان تو از تن — با دانش و تمیز همانسته معبر
دانی که چو در تن صورت جسمی است — جز صورت علمی نبود جان را فر
بنگر که چه خنده ز بهر تو چه آورده — از نعمت همه درین حصن مدوّر
وانگاه در حصن ترا حجره گه داد — آراسته دو حجره با نزلده و درخور
باشد در این حجره ترا هیچ در خوب — بنشسته تو چون شاه در و در بر منظر
هرگه که ترا باید از حجره گه خویش — یک نعمت ازین حصن برون بر ز بنادر
فرمان بر و بنده است ترا حجره گه تو — خواهی سوی بحرش رو خواهی سوی بر
بگشود مرا بسته در هر چه بگفتم — بنمود یکی صحف معروف و مشهر
وانگاه مرا بنمود این خط الهی — مسطور در این جوهر مجموع و مکثّر
تا راه ببیند این دل گمراه تجود یش — بر بسته کیوان شد ازین جای مقعر
بنمود مرا راه علوم همه یکسر — وانگاه ازو برتر بنمودم و بهتر
بر خاطر ام روز همی گشت بیازرد — کز فکرت بقراط بود پر گهر و تر
اقوال مرا گر بود او دست این قول — از هر کتب مر یکی بیش شمرد و بگذر
تا پس کسی در پی کلمات قرآن را — جز من کجا ایزد بنمود بمنظر
در نفس مرا این علم عطابست الهی — معروف چو روز است نه مجهول و منکر

آزاد شد از بندگی آز مرا جان		از آز شو آزاد و ز بیشی شاد تو اگر
بندیش که مردم همه بنده ز چه اند		تا مولا شناسی از آزاد و مدبّر
وین گیر که از بی دینی بنده سرشته		پیش تو ز اطراف جهان آید و حر
گر دین حقیقت بپذیری شود آزاد		زان پس نبوی نیز نبیره روی دبر
مولای خداوند زمان باشی چون قنبر		زان پس نشوی نیز بدین وقع نه بیران در
ورنه پس دیو همی گرد همی باش		بنده می و طنبوره و بزم تره و ساغر

ای گهی گشته در سرای غرور		خورده دل کاسه ربابیان و طهور
چرخ بنموده بر تو عمر دراز		تو گهی مست خفته که مخمور
شاکرا بر اکنه از سلطان		خلقی نا خبر آمده و مشهور
تا بهشت بیاد کرد فاسق		پیش بهتر رود ز فسق و فجور
آن شاعر بمدح در گوید		شاد بادی و قصر تو معمور
قصر تو زی سخن همی خندد		بر تو ای کشته بر سرای غرور
بر تو خندد که غافلی تو ز اینک		در سرای غرور نیست سرور
خندد شد از آن قصور بلند		بهتر و برتر از تو بوی قصور
چرخ گردون بسی برآورده		نوحه نوحه گر بغدان بور
شهر گرگان نماند با گرگین		نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن گول همه نو با		ای برادر تو کلت دهور

علی ۱۱

عقل را آنجا خلل گشته نسب — شکرش را بادر گشته کرور

که شناسد که چیست از علم — غرض کردگار فرد غفور

چون زمین رشک گشته چرا — آسمان بی بقا و گشته نفور

تو چه گوئی که مر ترا هست — این همه آب و خاک و ظلمت و نور

تا بدید اشتر و خر و سنگ و کار — مار و ماهی و کژدم و زنبور

این همه را جهد چو بود نکفان — مای کوه بنغمهٔ طنبور

تا ز بهر یکی که بخشد مال — عمر بکه نهشت بی نماز و طهور

مر ترا خانه دریغ آید — زین فسرده یگان و اهل غرور

پس چه گوئی ز بهر ایشان گو — آسمان و زمین غفور شکور

تو یکی بنده ای ج ز بهر ایشان — چون دهد شان خدای حور و قصور

این گمان خطا و نا خوب است — دور باش از چنین گمانی دور

گر ترا هوش است و دل بر بود — سخنی خوب گوش دار ای پور

عالمی دیگر است مردم را — سخت نیکو ز جاهلان مستور

اندرو در مثال جانوران — مردمانند اهل علم و نفور

غرض ایزدی حکیمانند — وین دو ماتکان خسند و قسوز

ورد مردم لب آن موشانند — وین ستمکار مرده چون طنبور

عمر بر دان چو ماهی اند خموش　　زاژ خایان خلق چون عصفور
حکمت و علم بر محال و دروغ　　فضل دارد چو در خطوط بحور
خامشی از کلام بیهوده به　　در زبور است این سخن مسطور
کار تو کشت و تخم او تخم است　　بد روی رخ چو در دو بند بصور
زن و کودکان کس مکن　　اگرت رغبت است صحبت حور
تا تو بر سلیب کمر بندی　　گنده و تیره شیره انگور
چه خطر دارد این بلند بلند　　عقد کاس فراجها کافور
دل دجاجر اهی باید تشت　　از محال و خطا و کفش زور
تا بهنگام خواندن نامه　　خجلی بایدت نبود لنور
از بد و نیک در خطا و صواب　　حیف اندر کتاب نا مذکور
همه خوانند بر تو چون نشانند　　یاد نا کرده از صحاح و کسور
با دل و عقل و با کتاب رسول　　روز محشر که دارد ت معذور
بنده کارکن با مر خدای　　بنده کارکن بود ماجور
جز بپرهیز و زهد و استغفار　　کار ناخوب کی شود مغفور
گر ناشی ز اهل ستر بزه　　خواند باید سبیت ویل و ثبور

ای کهن گشته بی دو دیده بسی نعمت و ناز　　روز ناز تو گذشته گشت پر از نیاز
ناز دنیا کز ره گشته تر از گر هشی　　بنزد از بسیج بار سی کش نیاز
گر میان نار ترا بار برتابد امروز　　آن ترا تخم نیاز ابدی بو تر نار

آزان

آز ان ناکرده بکرده تلف زرا — صد ان بار ترا حسب کر باز
کار دنیای فریبنده همی تا چنین است — پس دنیای فریبنده تا زنده مساز
چون چنبر گشت تا گوش چو سبز بو — چند تازی پس این پیرزن ش جهار
عمر بری چو جوانه ده ای نور بهار — تربت اند احمد بزرگان زانداز
گرد گردان فریبا همی برد چو گوی — تا چو چوگانت بگردانی فلک چوگان
باز گرد از دو از بانگ فراز — بخرد گوش چو دوان چه ددی باز
باز باید شدن از تو بسوی خیر طلع — گر فرازی بسوی پستی مطلع آید باز
بهشت خیر است خرد زو ستم شر تحولا — خیره مر آب روان را چه کنی سرفراز
خرد آغاز جهان بود و تو انجام جهان — باز گرد ای سر انجام بدان نیک آغاز
خرد است آنکه ترا بنده شد شد برد — نزنی سر ز فلک و نهاد آنچه رباز
خرد است که چون ... فرستاد بتو — زد خداوند جهان با تو سخن کرد راز
چون باز از جهان خواست فرستاد همت — مر ترا از خرد علم عصا بود و جهاز
بر سر دو تو زد عقل لبنده است رقیب — بره خیر ترا علم لبنده است نهاز
گرد با بزرگی بکرد انکه و احوال اسپین — چو تو خود می نگری من بکنم قصه دراز
آب جو به تو تقار او چو سفال شد اداق — جامه خواهی تو دو شلوار ندارد دراز
علما را که همی علم فروشند ببین — روباه چو عقاب بحرص چو گراز
هر یکی همچو نهنگ در پس حرص و طمع — دین علم فرازند دین است باز
گر تو پنهان ز جهان کنی از عامه گشت — جمع ... بطبع ... مکره باز
می جوشیده حلال است بسوی حسن عراق — شافعی گوید شطرنج حلالست ببار
صحبت کودک ساده زنخ با کیسه را — نیز کرده است ترا رخصت و داده جواز
می دهند دولت بطریق ... — مر ترا هر سه حلالست ... سرفراز

اگر این دین خدایست و حق آل رسول
هست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز

آنکه بر دین تو از حجت دادست جواز
سوی من شاید اگر پرسش گویا آواز

زین قبل ماند همیکار ز حجت پنهان
دل برآگنده از اندوه و غم دین بگداز

هم از این کار تنها ز دین محمد گردید
گر ظفر یابد بر ما بکند ترک طراز

لاجرم خلق همه شیفته آل شه اند
ای پسر خویش اگر از خرد دیوانه

بشنو پند من اندر در حق با بیت
خویشتن شکر کن و جز به خرد هیچ مناز

دانش آموز و بر آن کو بجهد نیست دان
به ره راستی اندر مکن حیله و مطراز

بحجت و راست شده پست از ره دین ایله
بر در راعه اش رنج و در بهشت زر طراز

بحجت و برات مده در بهشت بر در ره
ره دین رهبت رت ای پسر از راه طراز

نوم حکال چو بیمار خورد در اندام
نکشد ار چه ده انگشت بر پیش نگار

و به پرسیش کی مشغله گو بر خشم
سخن از فضل بیان است که او دادی باز

بسزاوار تو چه دارد که گو مدیحش طلا
رهنمای صلوات خواهم باد و راز

صبر کن بر سخن مردش زیرا کان دیو
نیست آگاه هنوز ای پسر از رنج نیاز

خویشتن دور تو کامروز جهانی تو آرا
چند که منبر و محراب بدان پرداز

مرد و تاریک تر ای پور سپید دم
خوش خوش ار اکنون بکنند بانگ نماز

علم کانبار ز عمل بود چه آلوده دیو
باز گردند سر انجام و بنا شد ابناز

روی جان سوی امام حق می باید کرد
گاه طاعت چه کنی روی چنین سوی حجاز

سخن حجتی ای حجت زر خرد است
آتش فکرت جز زر خود در آنکه باز

بازبین شد
۱۳۲۱ ش